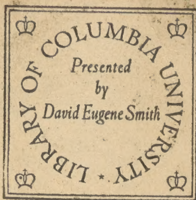


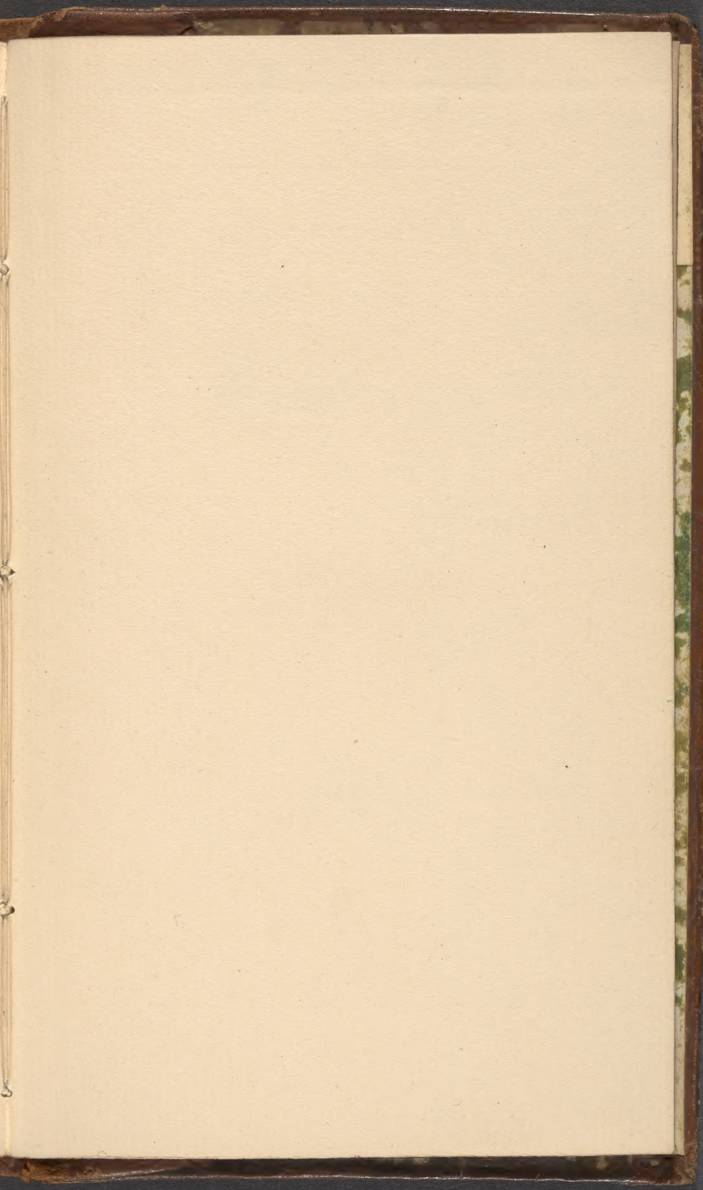

LIBRARY OF COLUMBIA UNIVERSITY
Presented
by
David Eugene Smith

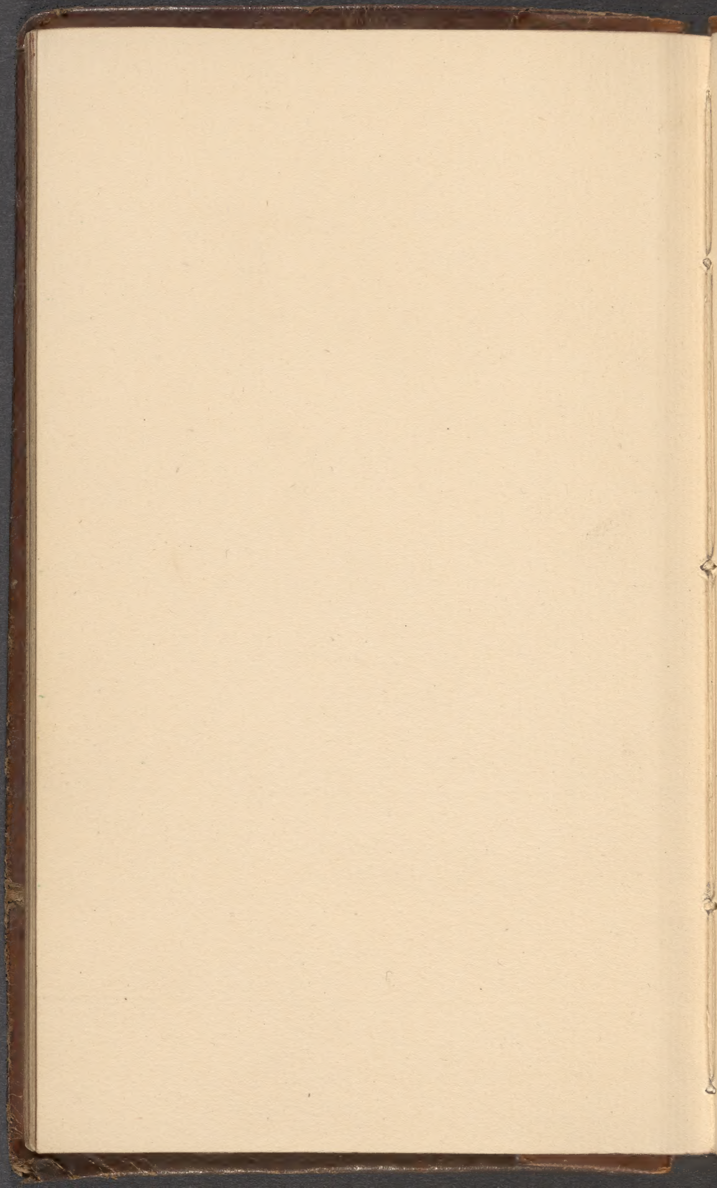


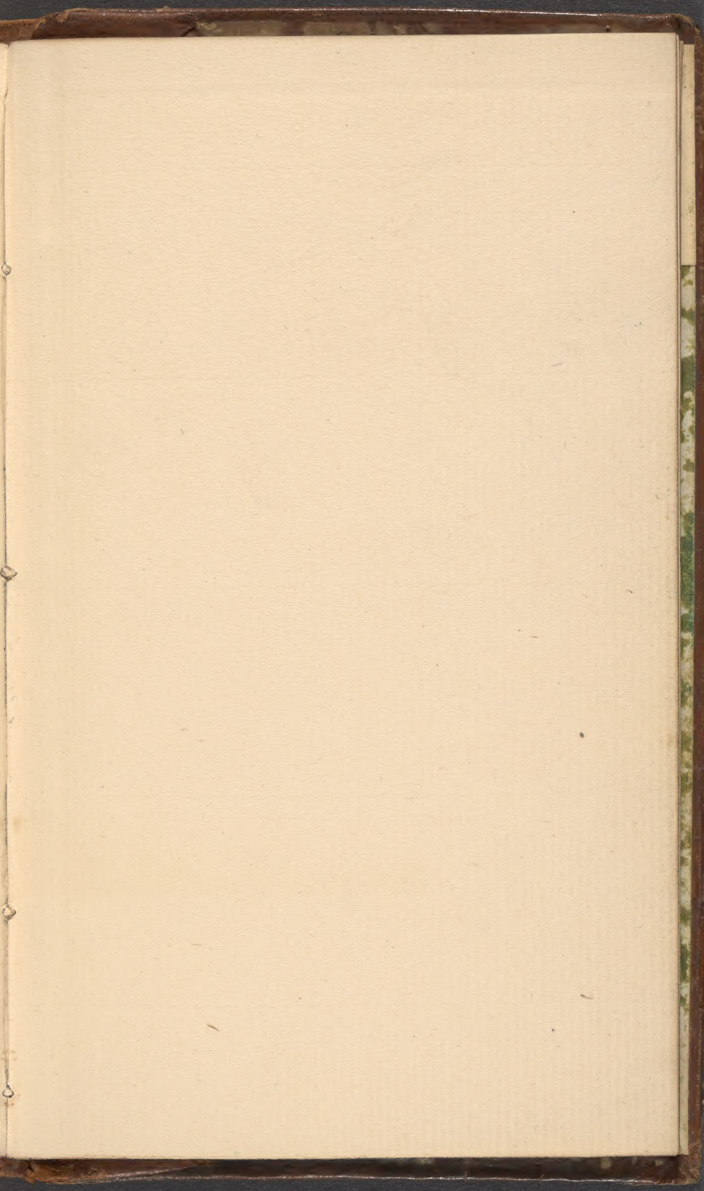


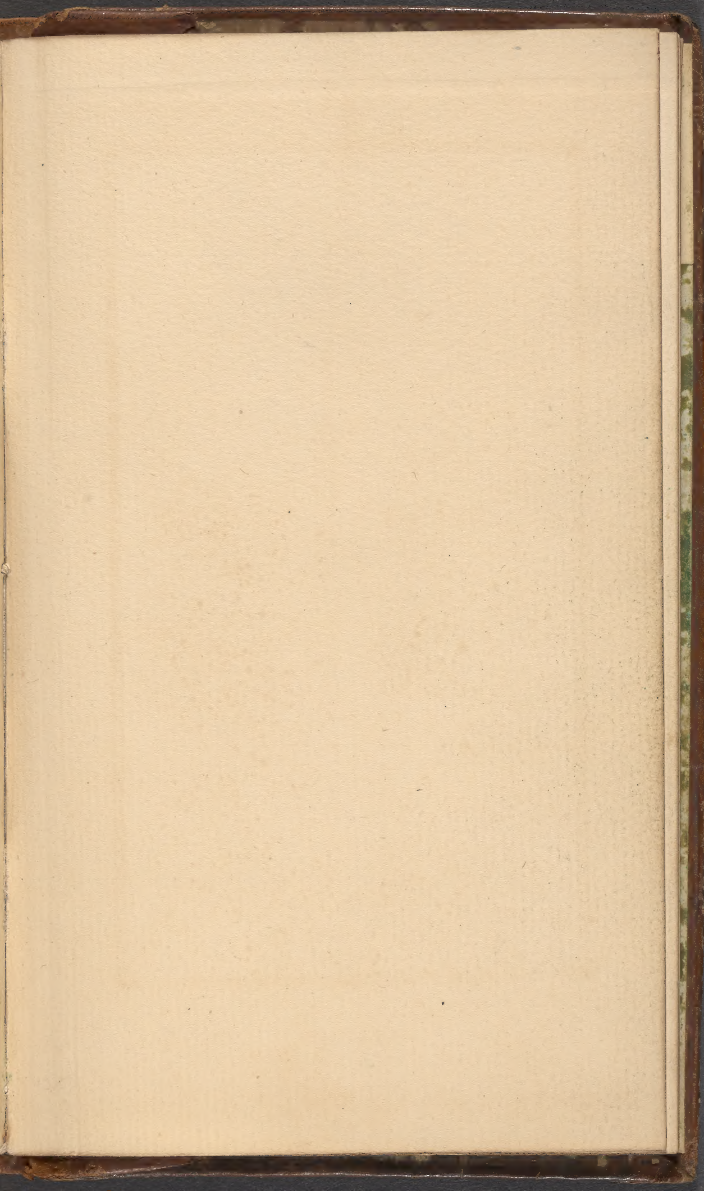
I bought this MS of
a Persian dealer in
Lahore, India, in
December, 1907.

David Eugene Smith















آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما

برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

گر می نخوری طعنه مزن مستان را — گر دست دهد توبه کنم یزدان را

تو فخر بدین کنی که من می نخورم — صد کار کنی که می غلام است آن را

مرد آن نبود که خلق خوار انداورا — وز بیم بدی نیک شمارند او را

رندی که نمود در روی دستی بکرم — رندان همه پشت دست دارند او را

چون ز آب و گل آفرید صانع ما را — گردد غم زمانه قانع ما را

پیوسته مرا ز می همین منع کنی — خود دست تهی بس است مانع ما را

چون عهده نمی شود کسی فردا را — حالی خوش کن تو این دل سودا را

می نوش بنور ماه ای ماه که ماه — بسیار بتابد و نیابد ما را

ای کرده ز لطف و مهر تو صنع خدا — در عهد از آن بهشت و دوزخ برپا

بزم تو بهشت است و مرا جرمی نیست — خوبست که در بهشت ره نیست ندا

بت گفت به بت پرست کای عابد ما — دانی ز چه روی گشته ساجد ما

برما بجمال خود تجلی کرداست — آنکس که بتست ناظر و شاهد ما
بردست یکی تیغ جواب است مرا — وکلهٔ او جام شراب است مرا

دانی که چه مدتیست ای دلبر ما — با این همه جهتی نرفتهٔ از بر ما
خود کس لغزستی و نه پرسی هرگز — تا هیتو چها می گذرد بر سر ما

می قوت جسم و قوت جانست مرا — می کاشف اسرار نهانست مرا
دیگر طلب دنیا و عقبی نکنم — یک جرعه پر از برد و جهانست مرا

از آتش ما دود کجا بود اینجا — وز مایهٔ ما سود کجا بود اینجا
آنکس که مرا نام خراباتی کرد — در اصل خرابات کجا بود اینجا

برخیز و بیا بتا برای دل ما — حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنم — زان پیش که کوزه کنند از گل ما

چون فوت شوم بباده شوئید مرا — تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا — از خاک در میکده بوئید مرا

از بادهٔ ناب لعل شد گوهر ما — آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می — ما در سر می شدیم و می در سر ما

خرم نبود دل پر از غم را — هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم بتو خوش میکردم — با تلخی هجرت چه کنم عالم را

هر چند که رنگ و بو زیباست مرا — چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک — نقاش من از بهر چه آراست مرا

غافل بچه امید درین شوم سرا — بر دولت او دل بنهد از بهر خدا
هرگاه که خواهد که نشیند از پا — گیرد اجلش دست که بالا بیا

اے خواجہ یکے کام روا کن ما را
دم درکش و در کار خدا کن ما را

ما راست رویم ولیک تو کج بینی
رو چارۂ دیدہ کن رہا کن ما را

عاشق ہمہ روز مست و شیدا بادا
دیوانہ و شوریدہ و سودا بادا

در ہشیاری غصہ ہر چیز خوریم
چوں مست شویم ہر چہ بادا بادا

ساقی قدحے کہ کارسازست خدا
در رحمت خود بندہ نوازست خدا

مے خور بہ بہار و بار طاعت بفروش
کز طاعت خلق بے نیازست خدا

ساقی نظرے بہ یکساں بہر خدا
بشکن بت ما بوالہوساں بہر خدا

ما ماہی مردہ ایم تو آب حیات
ما را بوصال خود رساں بہر خدا

قرآں کہ بس کلام خوانند اورا
گہ گاہ نہ بر دوام خوانند اورا

در خط پیالہ آیتے روشن ہست
کاندر ہمہ جا مدام خوانند اورا

اے آنکہ گزیدہ جہانی تو مرا
خوشتر ز دل و دیدہ و جانی تو مرا

از جان صنما عزیز تر چیزی نیست
صد بار عزیز تر از آنی تو مرا

امشب بر ما ست کہ آورد ترا
وز پردہ بدیں دست کہ آورد ترا

نزدیک کسے کہ بے تو در آتش بود
چوں باد بدیں سرعت کہ آورد ترا

خواہی ز فراق در فغاں دار مرا
خواہی ز وصال شادماں دار مرا

من با تو نگویم کہ چساں دار مرا
زانساں کہ دلت خواست چناں دار مرا

اے دل ز زمانہ رسم احساں مطلب
وز گردش دوراں سر و ساماں مطلب

درماں طلبی درد تو افزوں گردد
با درد بساز و ہیچ درماں مطلب

روزیکہ بدست بر نہم جام شراب
وز غایت خرمی شوم مست شراب

صد معجزه پیدا کنم اندر رباب … زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

چندان بخورم شراب کین بوی شراب … آید ز تراب چون روم زیر تراب

تا بر سر خاک من رسد مخموری … از بوی تراب من شود مست خراب

ما و می و معشوق درین کنج خراب … جان و دل و جام و جامه در رهن شراب

فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب … آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب … جان و دل و دین عقل مرهون شراب

سر در سری گردد و می در سر می … بنیاد نهاد خانه مانند حباب

با لب میگفت ماهی در تب و تاب … باشد که بجوی رفته باز آید آب

لب گفت که چون من و تو گشتیم کباب … بودا از پس مرگ ما چه دریا چه سراب

بر پای تو بوسه دادن ای شمع طرب … به زانکه هر آنکه دیگران بر لب

دست من و دامن خیالت هر روز … پای من و جستن وصالت همه شب

چون نیست بهره چه هست جز باد بدست … چون نیست بهره چه نیست نقصان و شکست

پندار که هر چه هست در عالم نیست … انگار که هر چه نیست در عالم هست

روزی که دو مهلت هست میخور می ناب … کین عمر گذشته در دنیای دریاب

دانی که جهان رو بخرابی دارد … تو نیز شب و روز همین نوش شراب

مائیم نهاده سر بفرمان شراب … جان کرده فدای لب خندان شراب

هم ساقی و ما حلق صراحی در دست … هم بر لب ساغر آمده جان شراب

در کوی نیاز هر دلی را دریاب … در کوی حضور مقبلی را دریاب

صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد … کعبه چه روی برو دلی را دریاب

جام و می و ساقی بر لب کشت
این جمله مرا و هم ترا گشته بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ از کس
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بیخبریم چه هشیار چه مست

گر گل نبود نصیب ما خار بس است
ور نور نمی رسد بما نار بس است
گر سبحه و سجاده و شیخی نبود
ناقوس کلیسا و زنار بس است

اجزای پیاله که در هم پیوست
بشکستن آن روا نمیدارد دست
چندین سر و دست نازنی از سر دست
از مهر که پیوست و بکین که شکست

امروز ترا دسترس فردا نیست
و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضائع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کین باقی عمر را بها پیدا نیست

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری عادت دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشگافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

آن بت که دلم ز هجر او زار شده است
او جای دگر بغم گرفتار شده است
من در طلب علاج خود چون کوشم
چون آنکه طبیب ماست بیمار شده است

هر دل که در و مهر و محبت بسرشت
گر ساکن مسجد است و در اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

دوری که در و آمدن و رفتن ماست
آنرا نه بدایت و نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست
کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

ساقی چو زمانه در شکست من و تست
دنیا بسرا چه گذشت من و تست
گر زانکه میان من و تو جام می است
می دان بیقین که حق بدست من و تست

ما کافر عشقیم مسلمان دگر است
ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب
بازارچهٔ قصب فروشان دگر است

می خوردن و شاد بودن آئین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین منست

سر از همه ناکسان نهان باید داشت
راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجان و مردمان می چه کنی
چشم از همه ابلهان نهان باید داشت

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی
گفتن نتوان هر آنچه در خاطر ماست

گویند که می به ماه شعبان رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب ماه خدایند و رسول
ما می رمضان خوریم کان خاصه خداست

چون هشیارم طرب نهان است
چون مست شوم در خردم نقصان است
حالیست میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آنکه زندگی آن است

زان باده که عمر را حیاتی دگر است
پر کن قدحی اگرچه ترا دردسر است
بر نه بکفم که کار عالم سمر است
بشتاب کنون که عمر من در گذر است

هر گه که غمی ملازم دل شودت
با قصهٔ کار خویش مشکل شودت
حال دل دیگری بباید پرسید
تا خوشدلی تمام حاصل شودت

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت
منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس
زیر سر عاشقان چه بالین و چه خشت

عمری بگل و باده بر فتیم بگشت
یک کار من از دو جهان راست نگشت
از می چو نشد هیچ مرادم حاصل
از هر چه گذشتیم گذشتیم گذشت

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه
راهی که برفت راه رو باز بگشت

لعل تو می ناب ساغر کانست
چشم تو پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که زمی خندانست
اشکی است که خون دل درو پنهانست

برتر ز سپهر خاطرم روز نخست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ می جست
پس گفت مرا معلم از علم درست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
یک کار من از گشت همی نیک نگشت
در ناخوشی زمانه باری عمرم
گر خوش بگذشت یکدمی خوش نگذشت

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
افسوس که این فسانه هم کوته نیست

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است
گویا ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

می بر کف من نه که دلم در تاب است
وین عمر گریزپا چو سیماب است
برخیز که بیداری دولت خواب است
دریاب که آتش جوانی آب است

در دهر بر این نهال تحقیق تر است
زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس زده دست عجز در شاخی سست
امروز چو دی شناخت و فردا چو نخست

آن به که درین زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه بدوست
چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور که ندانی ز کجا آمده
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

هرچند که از گناه بد بخستم و زشت
نومید نیم چو بت پرستان ز کنشت
اما سحرے که میرم از مخموری
میخواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

می گرچه بشرع زشت نام ست خوشست
چون در کف شاهدی غلام ست خوش ست
تلخ ست و حرامست خوشم مے آید
دیریست که تا هرچه حرام ست خوش ست

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریتیست
با عاریتے عاریتے باید زیست

روزی که شود اذا السماء انشقت
واندم که بود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات
گویم صنما بأی ذنب قتلت

گر کار تو نیک ست به تدبیر تو نیست
ور بر بد نیز نه تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کنی شاد بری
چون نیک و بد جهان تدبیر تو نیست

چون مردن تو مردن یکبارگی ست
یکبار بمیر این چه بیچارگی است
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست
در کار نبود این چه غمخوارگی است

اے مرد خرد حدیث فردا هوس ست
در دهر زدن لاف سخنها هوس ست
امروز غنیمت هر که خردمند کس است
داند که همه جهان چنین یک نفس ست

خیام که خیمهاے حکمت میدوخت
در کوره غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش چو برید
دلال قضا برایگانش بفروخت

در روے زمین اگر مرا یک خشت ست
آن وجه می است اگرچه پائی زشت ست
گویند ترا وجه می فردا نیست
دراعه و دستار ز مریم رشت ست

یک هفته شراب خورده باشی بهوست
در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست
هان تا نهی تو روز آدینه ز دست
جبار پرست باش نه روز پرست

خاری که بزیر پای هر حیوانیست
زلف صنمی و ابروی جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست
انگشت وزیری و سر سلطانیست

دل سر حیات را کماهی دانست
در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبری که بینوا خواهی رفته
بنگر چه کسی و از کجا آمده
می دان که چه میکنی کجا خواهی رفت

نیکی و بدی که در نهاد بشرست
شادی و غمی که در قضا و قدرست
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره ترست

این کوزه چو من عاشق زاری بودست
در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که در گردن اسود بینی
دستی ست که گردن یاری بودست

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست
در خوردن غم فائده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود
غفران ز برای گنه آمد غم چیست

هشدار که روزگار شور انگیزست
ایمن منشین که تیغ دوران تیزست
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهر آمیزست

چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزیکه نیامدست و روزیکه گذشت

طاس فلک از نیکش دلارای تهیست
آسوده درین جهان نمیدانم کیست
ایمن نفسی ز مرگ میتوان زیست
پس فائده درجهان بیفائده چیست

تا باز شناختم من ای یار ز دست
این چرخ فرومایه مرا دست به بست
افسوس که در حساب خواهند نهاد
عمری که مرا بی می و معشوق گذشت

از هرزه بهر درے نمی باید تاخت
با نیک و بد زمانه می باید ساخت
از طاسک چرخ و کعبتین تقدیر
هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست
بد کے کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو
با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

در ده پسر آن مے که جهان زاتاب است
زان مے که گل نشاط را مهتاب است
بشتاب که آتش جوانی آب است
دریاب که دولت جوانی خوابست

مے خور که مدام راحت روح تو اوست
آسایش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم ار درآید از پیش و پست
در باده گریز کشتی نوح تو اوست

مے خوردن من نه از برای طرب است
نے بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی برآرم نفسے
مے خوردن و مست بودنم زین سبب است

دنیا نه مقام گشت و نه جای نشست
فرزانه درو خراب اولی‌تر و مست
بر آتش غم ز باده آبے میزن
زان پیش که در خاک روی با دست

چون آمدنم نه بد بروز نخست
وین رفتن بی مراد عزمی ست درست
برخیز و میان به بند ای ساقی چست
کاندوه جهان بمے فرو خواهم شست

گویند مرا چو سور با حور خوش ست
من میگویم که آب انگور خوش ست
این نقد بگیر دست ازان نسیه بشو
کاواز دهل شنیدن از دور خوش ست

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
پر مے قدحے دهد مرا بر لب کشت
گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت
سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت

می نوش که عمر جاودانی این است
خود خاصیت از دور جوانی این است
هنگام گل و مل است و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست
احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چه کار آمده
چون عاقبت کار تو برون شدنست

با مادرم قلب نمی گردد جفت
جاروب طربخانه ناپاک برفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت
می خور که بعمرهات می باید خفت

خیام تنت بخیمه ماند راست
سلطان روح است و منزلش دار فناست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل
از پا فگند خیمه که سلطان برخاست

با ما فلک از جنگ ندارد عجب است
گر بر سر ما سنگ ندارد عجب است
قاضی که خرید باده وقف و فروخت
در مدرسه گر رنگ ندارد عجب است

بر جان شریف کو شناسای نهیب
داند که هر آنچه آمد از جان کهنیست
چیزی که بما میرسد از حکم شه است
کونین ز بهر چه میسرود بی گنهیست

دارنده چو ترکیب طبائع آراست
از بهر چه او فگندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیک نیامد این صور عیب کراست

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
این سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یکدو سه تازه لعبتی حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

ای می لب لعل یار میدار بدست
زان رو که خبر نداری این کار بدست
زان شد می لاله قدح برخوردار
کاورد بخون دل لب یار بدست

عشق ار چه بلاست آن بلا حکم خداست
بر حکم خدا ملامت خلق چراست
چون نیک و بد خلق بتقدیر خداست
پس روز پسین حساب بنده چراست

آباد خرابات ز می خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند
آرایش رحمت از گنه کردن ماست

نه لایق مسجدم نه در خورد کنشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
آن لاله ز خون شهریاری بوده است
با انگذارند دی یارانست
غمخوار شدم ز دست غمخوارانست

خورشید تو بر روزن ما چون افتد
گر ذره فروتنست هوادارانست
چون دی و پری ما بکار گذشت
شادی و غم و محنت و تیمار گذشت

امروز با نچه می رسد خوش میباش
کین هر چه آنچه آمد از کار گذشت
از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست
جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست

هر چند بکار خویش در می نگرم
عمری بگذشت و هیچ معلومم نیست
پیش از من تو لیل و نهاری بودست
گردنده فلک برای کاری بودست

زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بودست
از بزم خرد عقل دلیل هره گفت
از روم و عرب میمنه و میسره گفت

گر با الهی گفت که می نا سره است
من چون شنوم چونکه خدا ایش سره گفت
ساقی قدحی که هست عالم ظلمات
خضر روی تو نیست در جهان آب حیات

از جان و جهان و هر چه در عالم هست
مقصود توئی و بر محمد صلوات
ساقی می معرفت مرا مکرمت است
در مشرب بی معرفتان معصیت است

بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ
مقصود ز آدمی همین معرفت است

ساقی فلک از بحر عطائی تو کفیست
در کوی تو صد کعبه جان در طرفیست

در کوی جان زهی شرف گر برسیم
ور در ره کعبه هم بمیرم شرفیست

ساقی نظرے که دل خوش از دیدن تست
جان شاد ز خوشه خلقی خرمن تست

گفته دست ضمیر با امید اند
جام حرم عاشقان دل روشن تست

این گنبد لاجوردی و زرین طشت
بسیار بگشت است و دگر خواهد گشت

گه چند ز افضلے دوران قضا
ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

این خاک ره از خواجه بخاری بود است
در وقت خود او بزرگواری بود است

هر جا که قدم همی نهی بیدار
کان دست کریم شهسواری بود است

یک جرعه می ز ملک کاوس بہ است
در تخت قباد و مملکت طوس به است

هر ناله که رندے بسحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس به است

رفتم بخرابات بایمان درست
زنار مغان راهبان بستم چست

شاگرد خرابات ز بدنامی من
خُمّم بدر افکند و خرابات بشست

بتخانه و کعبه خانه بندگی است
ناقوس زدن ترانه بندگی است

محراب و کلیسای و تسبیح و صلیب
حقا که همه نشانه بندگی است

ساقی قدحے که کار عالم نفسے ست
گر شادی ازو یک نفسی آن نیز بسی است

خوش باش ز هر چه پیش آید ز جهان
هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

ساقی مے ما ز عارض پر خوی تست
چشمت نرسد که چشمه‌ها دی لب تست

سرچشمه فیض جز لب لعل تو نیست
صد خضر و مسیح جرعه نوش می تست

ساقی دل ما سوخته از مشتاقیست
باز آ که طبیب دردمندان ساقیست

جان دادن امید ست مرا ور قدرت
ساقی به بهشت اینهمه مشتاق چیست
تا جان بود دم امید واری باقیست
جنت می و ساقی بود و باقی چیست

اینجاست می و ساقی و آنجاست همین
ساقی دل من که شادی از غم نشناخت
پس در دو جهان به از می و ساقی هست
جز جام می از نعیم عالم نشناخت

می ده که دم صبوح جان بخش دم است
ساقی قدحی که آنکه این خاک سرشت
کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت
خط بر سر ما مستی و عشق تو نوشت

معمور بود لب از باده جهان
از منزل کفر تا بدین یک نفس است
موعود بود بکوثر و حور بهشت
در عالم شک تا بیقین یکنفس است

این یکنفس عزیز را خوش میدار
آن لعل گران بها ز کانی دگرست
گر حاصل عمر ما همین یکنفس است
وان دُرّ یگانه را نشانی دگرست

اندیشه این و آن خیال من و تست
امروز که نوبت جوانی من ست
افسانهٔ عشق را زبانی دگرست
می نوشم از آنکه کامرانی من ست

عیبش مکنید زانکه تلخ ست خوش ست
ای دل چو زمانه میکند غمناکت
تلخ ست از انکه زندگانی من ست
ناگه برود ز تن روان پاکت

بر سبزه نشین و خوش بری روزی چند
جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
زان پیش که سبزه بر آمد از خاکت
هستی که ز حکم او برون آید نیست

هر چیز که هست آنچنان میباید
چون لاله بنوروز قدح گیر بدست
آن چیز که آنچنان نمی باید نیست
با لاله رخی ترا اگر فرصت هست

می نوش مخور غصه که این چرخ کهن
چون باد بدی شد آمدم چابک و چست
ناگاه ترا چو خاک گرداند پست
زان پیش که بیچاره تنم بود درست

از ضعف کنون چون نفس بیماران
بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو
ساقی قدحی که شمع دل در نگرفت
آه از می لعلت که برین باده ناب
ساقی عشق است و مه افروخته است
دانی که اجل چو برق خرمن سوز است
ساقی چه کنم که دل کباب غم تست
هر چند کسی خرابم شرح دهد
سیم ار چه نه مایهٔ خردمندانست
از دست تهی غنچه سر بر زانوست
سر دفتر معانی و معانی عشق ست
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق
طوریست که صد هزار موسی دیدست
قصریست که صد هزار قیصر بگذشت
در میکدهٔ عشق اجل اسم منست
من جان جهانم اندرین دیر مغان
در دیر مرا شراب و شاهد هوس است
در دل نه ز هشیاری و مستی خبری
در وادی عیب چون دو بد هوس است

می آیم و می روم و می ساکن و مست
بس گل که بر آمد از گل و پاک بریخت
بس غنچه ناشکفته بر خاک بریخت
تا آتش می زندگی از سر نگرفت
هر کس که سبو نهاد لب بر نگرفت
می ده که فلک نکته آموخته است
تا در نگری خرمن ما سوخته است
مدهوش ترا ز مست شراب غم تست
بالله که بیش از آن خرابم ز غمت
بی سیمیان را باغ جهان زندانست
در کیسهٔ زر دهان گل خندانست
سر دفتر قصهٔ جوانی عشق است
این نکته بدان که زندگانی عشق است
دیریست که صد هزار عیسی دیدست
طاقیست که صد هزار کسری دیدست
رندی و پرستیدن می قسم منست
این صورت کون جملگی جسم منست
نه چشم و دلم منتظر بیش و کس است
مقصود من از هر دو جهان یک نفس است
در عیب کسان نظر بریدن هوس است

زلیبان که من احوال جهان می بینم — دامن ز زمانه در کشیدن هوس است

گر بر فلکی بخاک باز آرندت — ور بر سر نازی به نیاز آرندت

فی الجمله بنه تو حیل تا بتوانی — آزار مجوی تا نیاز آرندت

در نای قرابه غلغل می چو خوش است — آواز سماع و ناله نی چو خوش است

در ساغر تب دلفریب و سرخی ناب — فارغ ز غم زمانه هی هی چو خوش است

ساقی دل ما که دانه مهر تو کاشت — مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت

دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز — گر دامن تو دست نخواهیم گذاشت

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت — گر سیم کشی حذر نخواهیم گرفت

گیریم که زخاک بر نگیری سر ما — ما سر ز ره تو بر نخواهیم گرفت

ساقی به برم گر بت یاقوت لب است — در آب خضر بجای آب عنب است

گر زهره بود مطرب و عیسی همدم — چون دل نه بجا بود نه جای طرب است

ساقی ز می که لعلت آن را ساقی است — دل بر نکنم تا دمی از من باقی است

مشتاقم از آن بدینت گستاخم — گستاخی من ز غایت مشتاقی است

ساقی مه رخسار تو جان همه است — دلدار من و دوستان همه است

در عشق تو از بلا مرا ننگی نیست — با بیخبران درین سخن جنگی نیست

آن شربت عاشقی همه مرد الست — نامردان را ازین قدح رنگی نیست

گفتم که مگر درست باشد عهدت — بر قاعده نخست باشد عهدت

کی دانستم که همچو بنیاد جهان — ای نور دل و دیده سست باشد عهدت

گفتم که بسر زلف تو بس سر خورد است — گفتا که تو تن بزن اگر سر خورد است

گفتم روزی ز قامتت بر نخورم — گفتا که ز سرو کی کسی بر خورد است

از قند صفت ... خورد آب خوش است
تنها ز ازل ... آن عمر است

ما را گویند دوزخی باشد مست
قولیست خلاف دل در او توان بست
گر عاشق مست دوزخی خواهد بود
فردا بینی بهشت همچون کف دست

فاسق خوانند مردمانم پیوست
من بیگنهم خیال شان نیست که هست
بر من ز خلاف شرع ای اهل صلاح
جز خمر و لواطت و زنا چیزی نیست

ده عقل و نه رواق و نه هشت بهشت
هفت اختر و از شش جهت این نامه نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح
ایزد بدو عالم چو تو یک کس نسرشت

سیر دو جهان از قدح مستان ست
خورشید ازل جام مه تابان ست
این نکته که در قلب جهان نهان ست
در شیشهٔ می اگر بدانی آن ست

بر روی تو زلف را اقامت هوس ست
سر فتنهٔ روم را قیامت هوس ست
زابروی تو محراب نشین شد چشمت
آن کافر مست را امامت هوس ست

ساقی غم ما بلند آوازه شده است
سرمستی من برون ز اندازه شده است
با موی سفید سرخوشم کز خط تو
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است

ساقی بحیات چون کسی رهبر نیست
ور پیر بود به از می و ساغر نیست
می سیدم هست زانکه چون گرمی وی
در آب حیات و چشمهٔ کوثر نیست

ساقی نظری که دل ز اندیشه تهیست
شیران همه رفته اند و بیشه تهی ست
هر شب ز حباب کف زدی شیشهٔ چرخ
امروز که دور ما بود شیشه تهی ست

ساقی رخ تست ز جام جمشید به است
مردن برخت ز عمر جاوید به است
خاک قدمت که روزن روشن از وست
هر ذره ز صد هزار خورشید به است

ساقی لب لعلش مفرح یاقوت است
دل را غم او قوت و جان را قوت است
هر کس که نه شد کشته بطوفان غمش
در کشتی نوح زنده در تابوت است

ای ساقی از آن می که دل و دین منست — پر کن قدحی که جان شیرین منست
گر نیست شراب خوردن آیین شما — معشوقه بجام خوردن آیین منست

در هیچ سری نیست که اسراری نیست — دل را خبر از اندک و بسیاری نیست
هر طایفه روند راهی در پیش — الا ره عشق را که سالاری نیست

گل گفت که باز لقای من و لی نیست — چندین ستم گلاب گرباری چیست
بلبل بزبان حال با آدمی گفت — یک روز که خندید که سالی گریست

بدنامی من ز عشق و گرمی بگذشت — دین عمر عزیز نیز از سی بگذشت
فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد — صد کاسه پیاپی که عروسی بگذشت

ساقی دل من ز مرده فرسوده تراست — کو زیر زمین ز من دل آسوده تراست
هرچند بخون دیدهٔ دامن شوییم — دامان ترم ز دیدهٔ آلوده تراست

ساقی خذر از غم تو دام آه که نیست — صبرم ز رخت حق است آگاه که نیست
مقصود منی و جز تو کس در دل نیست — والله که نیست ثم بالله که نیست

ساقی دل من ز دست گر خواهد رفت — بحر ست کجا ز خود بدر خواهد رفت
صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پرست — یک جرعه اگر دهی بسر خواهد رفت

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است — دریاب که هفتهٔ دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا در نگری — گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده

ساقی می کهنه یار دیرین من است — بی دختر رز عیش نه آیین من است
گویند که باده خوار را دین نیست — من باده خورم که باده خوردن دین من است

ساقی که بلا کم ز غم هجرانت — هر جا که روی دست من و دامانت
رفتی و هزار دل بلاک از غم نشست — باز آی که صد هزار جان قربانت

در عالم بیوفا که منزلگه ماست
بسیار بجستم بقیاسی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم
چون قد تو سرو نیست میگویم راست

آن باده که قابل حیات است بذات
گاهی حیوان میشود گاهی نبات
تا ظن نبری که نیست گردد هیهات
موصوف بذات است گر نیست صفات

عمریست که مداحی می ورد من است
اسباب می است بر خرد گردن من است
زاهد اگر استاد تو عقل است اینجا
خوش باش که استاد تو شاگرد من است

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده ز دوزخ است و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا باخبر است
زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

امروز که آدینه مراد ز نام است
می نوش کن از قدح چه جای جام است
هر روز اگر یک قدح می میخوردی
امروز دو خور که سید الایام است

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است
تو داد کن از هر چه که هر دم ستمی است
با اهل خرد نشین که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و نمی است

با مطرب و می حور سرشته گر هست
با آب روان و لب کشتی گر هست
بهزین مطلب دوزخ فرسوده متاب
حقا که بجز این نیست بهشتی گر هست

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است
و آن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است
و آن نیز که در خانه خزیدی هیچ است

هیهات که این جسم مجسم هیچ است
وین دائره و سطح مجسم هیچ است
دریاب که کشاکش موت و حیات
و البته یکدمیم و آنهم هیچ است

در عالم ناکسان بپاشیدم و رفت
صد دشمن و دوست بر تراشیدم و رفت
با چون و چرائی تو مرا کاری نیست
چندانکه بدانستی بپاشیدم و رفت

مے خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله پژمرده نخواهد بشگفت

مے میخورم و مخالفان از چپ و راست
گویند مخور باده که دین را عداست
چون دانستم که می عدوی دین است
والله بخورم خون عدو را که رواست

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است
بی زمزمهٔ نای عراقی هیچ است
هرچند در احوال جهان مے نگرم
حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی بادهٔ ارغوان نمی باید زیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاک تماشاگه کیست

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
مے خور که ندانی ز کجا آمدهٔ
خوش زی چو ندانی که کجا خواهی رفت

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است
در صحن چمن روے دل افروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست
خوش باش ز دی مگو که امروز خوش است

یزدان چو گل وجود ما را آراست
دانست ز فعل ما چه برخواهد خاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

بر لوح نشان بود و نهان بود است
پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

ترس اجل و بیم فنا هستی تست
ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان
مرگ آمد و از وجود من دست بشست

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت
دائم سخن دراز نتوانم گفت
حالے دارم که شرح نتوان دادن
رازے دارم که باز نتوانم گفت

با باده نشین که ملک محمود این است
از چنگ شنو که لحن داود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن
حالی خوش باش زانکه مقصود این است

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست
جیحون اثری ز چشم پالوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی گل شادی نشگفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
برخیز که زیر خاک می باید خفت

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور چه گرگ بدشت

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

این کهنه رباط را که عالم نام است
آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشید است
قصری است که تکیه گاه صد بهرام است

بلبل چو بباغ ناله بردست گرفت
می باید همچو لاله بردست گرفت
زان پیش که مردمان مرا از سر جهل
گویند فلان پیاله بردست گرفت

یا رب تو کریمی و کریمی تو کرمست
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرم است

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

مهتاب بنور دامن شب بشگافت
می خور که دمی خوشتر ازان نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد یافت

پیش از من و تو مرد و بسی زن بوداست
کافاق ز حمله‌شان مزین بوداست
زود آ که تن تو خاک گردد زیرا
خاک تو دگر هزاره تن بوداست

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

آن قصر که بهرام درو جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

با حکم خدا بجز رضا در نگرفت
با خلق بجز زوی زبا در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید
کردیم ولیک با قضا در نگرفت

کم گوی که فضل حق باسانی نیست
ور توبه بگوی کانچه میدانی نیست
چندین بسر شکرلب و شیرین گو
چون توبه توان کرد مسلمانی نیست

صحرا رخ خود ز ابر نوروز بشست
این دهر شکسته دل بتو گشت درست
بین سبز خطی و سبزه زاری و می
ای بیخبر آنکه سبزه از خاک تو رست

تا چند زنم بروی دریا خشت
نومیدیم چو بت پرستان ز کنشت
امشب من و سیمبر جوانان کنشت
می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

هر کو رقمی در دل بنگاشت
یکروز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت جان گزید و ساغر برداشت

ای وای بر آن دل که در و سوز نیست
سودا زده مهر دل افروزی نیست
روزیکه تو بی باده بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

هر دل که در او مایهٔ تجرید کم است
بیچاره همه عمر ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد
باقی همه هر چه هست اسباب غم است

در مجلس دهر ساز مستی پست است
نه چنگ و نه نای و نه دف و بربط است
رندان همه ترک می‌پرستی کردند
جز محتسب شهر که دایم مست است

از نامیه لعبتی ساقی مانده است
در صحبت عمر بی‌وفا قی مانده است
از بادهٔ دوش یک میی بیش نماند
از عمر ندانم که چه باقی مانده است

نفست بسگ خانه همی ماند راست
جز بانگ میان تهی از هیچ نخاست
روبه صفت است خواب خرگوش دهد
آشوب پلنگ دارد و گرگ دغاست

بر خوان فراقت جگری نیست که نیست
شیدای تو صاحب‌نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی
سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

از آتش این طایفه جز دودی نیست
در هیچ کسم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست چرخ بر سر دارم
در دامن هر که میزنم سودی نیست

بیگانه اگر وفا کند خویش من است
ور خویش جفا کند بداندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاق است
ور نوش مخالفت کند نیش من است

تا توانی غم جهان هیچ مسنج
بر دل منه از آمده و ناآمده رنج
خوش می‌خور و می‌بخش درین دار سپنج
با خود نبری گرچه بسی داری گنج

گو مطرب و می تا بدهم داد صبوح
خوش وقت دلی که میکند یاد صبوح
ما را بجهان سه چیز می‌باید خوش
سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح

ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح
وی غمزهٔ تو داده به بابل طرح
چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی

بنگر ز جهان چه طرف بر بستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
قدر گل و مل باده پرستان دانند
از بیخبری بنجیه دان معذور اند

ز آوردن من نبود گردون را سود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنید
بوی خوش گل بر خشم خاری ارزد
یار یکه از و هزار جان تازه شود

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
خورشید کمند صبح بر بام افگند
می خور که منادی سحر گه خیزان

دست تو چو می که جام و ساغر گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر
زان پیش که نام تو ز عالم برود
بکشای سر زلف بتی بند ز بند

روی تو فگند بر نیان چین طرح
اسپ و رخ و فیل بندق فرزین طرح
پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
از سلخ بغره آید و غره بسلخ

وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ
نی تنگدلان و تنگدستان دانند
ذوقیست درین باده که مستان دانند

وز بردن من جاه و جلالش نفزود
کآوردن و بردن من از بهر چه بود
گر باده خوری هم بنگاری ارزد
انصاف بده که انتظاری ارزد

بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد
کیخسرو روز باده در جام افگند
آوازه ز بستر تو در ایام افگند

حیف است که آن ز باده کمتر گیرد
آتش نشنیده ام که در تر گیرد
می خور که چو می بسار بدل غم برود
زان پیش که بند بند تت از هم برود

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود
در معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و مگیر زانکه معلومم شد
گیرنده دیری و گذارندهٔ زود

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یک ذره نه کم شد و نخواهد افزود
آسوده ز هر چه هست می باید شد
آزاده ز هر چه هست میباید بود

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی به یقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

آنها که کهن شدند آنها که نوند
هر یک بمراد خویش یک یک برسند
این سفله جهان بکس نماند جاوید
رفتند و روند دیگر آیند و روند

دل چراغی ست که نور از رخ دلبر گیرد
در بمیرد ز غمش زندگی از سر گیرد
صفت شمع به پروانه ولی باید گفت
کین حدیثیست که سوختگان در گیرد

می گرچه حرام ست ولی تا که خورد
وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد
آنگاه که این چهار شرط آمد جمع
وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد

آنها که فلک دیده و دهر آرایند
آیند و روند و باز با دهر آرایند
در دامن آسمان و در زیر زمین
خلقی ست که با خدای دهر آسایند

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله که شب میگذرد

آنها که در آمدند و در جوش شدند
آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله و مدهوش شدند
در خواب عدم جمله هم آغوش شدند

هر چنیم تو از چه عاشقان بگرایند
یکرای بدانکه عاقلان بگرایند
بر پای نصیب خویش کت بربانید
بسیار چو تو شدند بسیار آیند

بوسیده مرقعه اند این خامے چند
بگرفته ز طامات الف لامے چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند
بدنام کننده نکونامے چند

آنکس که گنه بنزد او سهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن
این نکته بگوید ارکه او اہل بود
نزدیک حکیم غایت جہل بود

سر همه دانائے فلک میداند
گیرم که برزق خلق را الفریبی
کو موی بموی رنگ برگ میداند
با او چه کنی که یک بیک میداند

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه
اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
دیر آمده ایم و رفت می باید زود

این چرخ جفا پیشه دغای بنیاد
هر جا که یکے دید که داغے دارد
هرگز گره بسته کس را نگشاد
داغے دگرش بر سر آن داغ نهاد

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید
جائیست بعاریت مرا داده خدا
آن نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

از وافغه ترا خبر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

عاقل غم و اندیشه لاشے نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد
جز جام لبالب و بیاپے نخورد
خاکش بسر آنکه غم خورد می نخورد

کم کن طمع از جهان بمیری خرسند
خوش باش دمی چنانکه این دور فلک
از نیک و بد زمانه بگسیری پیوند
هم بگسلد و نماند این روزی چند

در عالم جان بهوش مے باید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد
در کار جهان خموش می باید بود
بے چشم و زبان و گوش می باید بود

این کوزه گران که دست در گل دارند — عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند — خاک پدران است چه می پندارند

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود — یعنی لب من نیز خوبهای تو بود
آخر چو وجود من نماند موجود — لبهات چنین شود بفرمان ودود

شب نیست که عقل در تحیر نشود — وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا — آن کاسه که سرنگون بود پر نشود

آنها که محیط فضل و آداب شدند — در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانه و در خواب شدند

آنها که اسیر عقل و تمییز شدند — در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو با خبران تو آب انگور گزین — کاین بیخبران بغوره مویز شدند

پیری سر را که بی صوابی دارد — گلنار رخسم برنگ آبی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود — ویران شد و روی بخرابی دارد

آن عقل که در ره سعادت پوید — روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدمه صحبت که نه — آن تره که بدروید و دیگر روید

تا بود دلم ز عشق محروم نشد — کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

تا برده بصبح در طلب شامی چند — ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند — بدنام کننده نکونامی چند

امشب می جام یک منی خواهم کرد — خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت — پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد / چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات / آخر بدل خاک فرو خواهی شد

آن کاسه‌گری که کاسهٔ سر دا کرد / در کاسه‌گری صنعت خود پیدا کرد
برخوان وجود ما کنون کاسه نهاد / وان کاسهٔ سرنگون ترا سودا کرد

اجرام که ساکنان این ایوانند / اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی / کانان که مدبرند سرگردانند

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد / بالای بنفشه در چمن خم گیرد
زانصاف مرا ز غنچه خوش می‌آید / گر دامن خویشتن فراهم گیرد

وقتیست که از سبزه جهان آرایند / موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند / در چشم سحاب دیده‌ها بگشایند

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد / از بهر نشست آستانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی / گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

گردون ز زمین هیچ گلی برنارد / کش نشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد / تا حشر همه خون عزیزان بارد

زان سبز نگلی که پیر دهقان دارد / پر کن که دلم میل فراوان دارد
از سر گل آرزو بدر کن که جهان / در زیر گل آرزو فراوان دارد

روزی که جزای هر صفت خواهد بود / قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا / حشر تو بصورت صفت خواهد بود

زان پیش که غمهات شبیخون آرند / فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند
تو زر نه‌ای ای غافل نادان که ترا / در خاک نهند و باز بیرون آرند

چون مرده شوم خاک مرا گم سازند
پس خاک و گلم بباده آغشته کنند

احوال مرا عبرت مردم سازند
وز کالبدم خشت سر خم سازند

قومی زگزاف در غرور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند

قومی ز پی حور و قصور افتادند
کز کوی تو دور دور دور افتادند

توبه نکند هر که نباتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند

از باده که چون آب حیاتش باشد
باری ز نمازها نجاتش باشد

می باید خورد و کام دل باید راند
همواره کتاب حرف می باید خواند

در دل نتوان درخت اندوه نشاند
پیداست که چند در جهان خواهی ماند

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد
گویند که حق تلخ بود در همه حال

باید بکفت جام مروق باشد
باید بهمه حال که می حق باشد

از بادهٔ شب اگر خمارم نبود
گفتی بکن اختیار می خوردن روز

می خوردن روز اختیارم نبود
در خوردن روز اختیارم نبود

در دهر چو آوازهٔ گل تازه دهند
از دوزخ و از بهشت و ز حور و قصور

فرمای پیاله می باندازه دهند
فارغ بنشین که آن خود آوازه دهند

گویند بهشت حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست

و انجا می ناب و انگبین خواهد بود
چون عاقبت کار همین خواهد بود

امروز که توسن فلک زین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا

آرایش مشتری و پروین کردند
ما را چه گنه قسمت ما این کردند

آنها که کشندهٔ شراب نابند
برخشک یکی نیست همه درآیند

وانها که بشب مدام محرابند
بیدار یکی است دیگران در خوابند

می خور که سمن لباس سما خواهد شد
خوش زی که سهی لباس سما خواهد شد
بر طرف چمن ز زندگانی برخورد
زیرا که چمن لباس جوما خواهد شد

شرب نیست که آه من بجوزا نرسد
وز گریهٔ من سیل بدریا نرسد
گفتی که تو باده خورم لیس فردا
شاید که مرا عمر بفردا نرسد

یاران چو باتفاق میعاد کنید
خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو می مغانه در کف گیرد
بیچاره فلان را بدعا یاد کنید

روزیست خوش و هوا نه گرم ست نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

عمرت تا کی بخودپرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

می خور که تنت بخاک در ذره شود
خاکت پس از آن پیاله و خمره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میباش
عاقل بچنین عمر چرا غره شود

عشقی که مجازی بود آتش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

ایزد به بهشت وعده با ما می کرد
پس در دو جهان حرام می را کی کرد
شخصی ز عرب ناقه خمره پی کرد
پیغمبر ما حرام می بروی کرد

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر
یک همدم پخته جز می خام نماند

گویند بهشت و حوض کوثر باشد
وانجا می ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

آن قوم که در مقام تمکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم میگفتند
با آخر کار جمله مسکین رفتند
وان طائفه کاندر ره تمکین رفتند

در راه جهان رو که سلامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
با خلق جهان نه که قیامت نکنند
در پیش نخوانند و امامت نکنند

در راه خرد بجز خرد را مپسند
خواهی که همه جهان ترا به پسندند
چون نیست رفیق نیک و بد را مپسند
می باش بخوشدلی و خود را مپسند

خواهی که ترا رتبت اسرار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
مپسند که کس را از تو آزار رسد
کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

در چرخ بانواع سخنها گفتند
واقف چو نگشتند بر اسرار فلک
این بیخبران گوهر دانش سفتند
اول زنخے زدند و آخر خفتند

این خلق همه خران با افسوسند
خواهی که کف پای ترا بوسند
پر مشغله و میان تهی چون کوسند
خوش نام بزی که بندهٔ ناموسند

مے نوش کنا غم از نهادت ببرد
رد آتش تر گزین که این آبحیات
شغل دو جهان جمله زیادت ببرد
آنگه که شوی خاک زیادت ببرد

مے خور که ز تو قلت و کثرت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائے کازو
و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
یک جرعهٔ مے هزار علت ببرد

چون شاهد روح خانه پرداز شود
این ساز وجود را بریشم طبع
هر چیز باصل خویش باز شود
از زخمهٔ روزگار بے ساز شود

گویند هر آنکسان که با پرهیز اند
ما با مے و معشوق ازانیم مقیم
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
بو تا که بحشر ما چنان انگیزند

این همنفسان مرا می قوت کنند
وین چهره کهربا چو یاقوت کنند
چون فوت شوم بمی بشویند مرا
وز چوب رزم تخته تابوت کنند

اندیشه جرمم چو بخاطر گذرد
از آتش سینه ایم از سر گذرد
لیکن بشرطیت بنده چون توبه کند
مخدوم بلطف از سر آن در گذرد

یک جام هزار مرد با دین ارزد
یک جرعه می مملکت چین ارزد
در روی زمین چیست ز باده خوشتر
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

چون عشق ازل بود مرا الشا کرد
برمن زنخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه ز قلب مرا
مفتاح خزائن در معنی کرد

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این پرده مستوری ما
بدریده چنین شد که رفو نتوان کرد

آنها که اساس کار بر زرق نهند
آیند میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم سبوی می من پس ازین
که همچو خروشم اره بر فرق نهند

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد
ساقی می ناب را و سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوز بند روزه
عید از سر این خران فرو خواهد کرد

بگذار که غصه در حصارت گیرد
واندوه محال روزگارت گیرد
می خور بکنار سبزه و آب روان
زان پیش که خاک در کنارت گیرد

گویند بحشر گفتگو خواهد بود
وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض بجز نکوئی ناید
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد
نی کار کسی بکار او خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی ورنه دهی
میدان که سر جمله فرو خواهد شد

در وقت اجل چو کارم آماده کنند
در بستر خاکم ز رخ ساده کنند
در خاک لحد چو خشت خواهند نهاد
زنهار که آب و گلش از باده کنند

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان
عمر است چنان کش گذرانی گذرد

دادم بامید روزگاری بر باد
با بود ز روزگار خود روزے شاد
زان می ترسم که روزگارے ندهد
چندانکه ز روزگار بستانم داد

یک روز فلک کار مرا ساز نکرد
هرگز سوئے من دمی خوش آواز نکرد
یک دم نفسے از سر شادی نزدم
کان روز که صد در غمم باز نکرد

مے باید بود و دے باید بود
سر تا بقدم بدر روے باید بود
دایم سبقے ز عشق مے باید خواند
گر گو چه دوست گردے باید بود

سکین تن من که در غریبی فرسود
آوازه ز خانمان نمیدارد سود
عمرم بگذشت و یکزمان شاد نبود
تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

آورد باضطرابم اول بوجود
جز حیرتم از حیات چیزے نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

آنها که بفکر در معنی سفتند
در ذات خداوند سخنها گفتند
سر رشتهٔ اسرار ندانست کسی
اول زنخے زدند و آخر خفتند

آنها که خلاصهٔ جهان انسانند
بر اوج فلک براق همت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک
سرگشته و سرنگون و سرگردانند

از مے طرب و نشاط و مردی خیزد
در جمع کتب خشکی و سردی خیزد
رو باده بخور که سر خرد خواهی ماند
کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

بیمارم و تب استخوانم دارد
ناخوردن می قصد بجانم دارد

وین طرفه نگر که هر چه در بیماری
جز باده خورم همه زیانم دارد

بر روی نکوی و لب جوی و لب ورد
تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد

تا بوده ام و باشم و خواهم بودن
می خورده ام و میخورم و خواهم کرد

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود
بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود

خشتی که ز قالب تو خواهد بودن
دیوار سرای دیگران خواهد بود

ماه رمضان چنانکه امسال آمد
بر پای خرد بندگران حال آمد

ای یار خدای خلق را غافل ساز
چندانکه گمان کنند شوال آمد

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وین تازه بهار شادمانی طی شد

وان مرغ طرب که نام بود شباب
فریاد که آمد ندانم کی شد

می خواره اگر غنی بود عور شود
وز عربده اش جهان پر از شور شود

در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم
تا دیدهٔ افعی غمم کور شود

هر لذت در اصطبح که خلاق نهاد
از بهر مجردان آفاق نهاد

هر کس ز طلاق منقلب گشت بخفت
آسایش خورد بهر دو بر طاق نهاد

فردا الم فراق طی خواهد شد
با طالع سعد قصه طی خواهد شد

معشوقه موافقت و ایام بکام
اکنون نکنم نشاط کی خواهد شد

موجود حقیقی بجز انسان نبود
بر فهم کسی این سخن آسان نبود

یک جرعه ازین شراب بعیش میکش
تا خلق خدا بیش تو یکسان نبود

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد
جز بیخرد از زمانه بر می نخورد

بیش آر از آنکه او خرد را ببرد
تا بو که زمانه سوی ما برنگرد

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد — در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود — افکنده بزیر پای دردی کش باد

در دست کسی بگلعذاری نرسید — تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد — دستش بسر زلف نگاری نرسید

در سر هوس بتان چون حورم باد — بر دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان مرا خدا توبه دهاد — او خود ندهد من نکنم دورم باد

از آب عدم تخم مرا کاشته اند — از آتش غم روح من افراشته اند
سرگشته چو باد میدوم گرد جهان — تا خاک من از چه جای برداشته اند

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند — تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی خبر کسی باز نداد — ور بیخبر از چه خبر باز دهند

توبه مکن از می اگرت می باشد — صد تایب بادغات در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان — در وقت چنین توبه روا کی باشد

تا یار شراب جانفزایم ندهد — صد بوسه فلک بر سر و پایم ندهد
گویند که توبه کن اگر وقت آید — چون توبه کنم اگر خدایم ندهد

کس را پس پرده قضا راه نشد — وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — وز کوزه شکسته دمی آبی سرد
مامور کسی دگر چرا باید بود — تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

چندان مرو این ره که دوئی برخیزد — گر نیست دوئی ز رهروی برخیزد
تو او نشوی ولیک گر جهد کنی — جائی برسی کز تو توئی برخیزد

بامی بکنار جوی می باید بود — از غصه کنار جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است — خندان لب و تازه روی می باید بود

طبعم همه با روی چو گل میخندد — دستم همه با ساغر و مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم — زان پیش که جزوها بکل پیوندد

تا زهره و مه بر آسمان ند پدید — بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم که می فروشان کاینان — به زانکه فروشند چه خواهند خرید

جبی که بقدر سر و رو می سازد — پیوسته همه کار عدو می سازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود — آن را تو شنا گو که کدو می سازد

گویند که ماه رمضان گشت پدید — من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می — کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

گر یار من اندر ترک طامات کنند — غمهای مرا بمی مکافات کنند
چون در گذرم خاک مرا خشت کنند — در رخنهٔ دیوار خرابات کنند

آنها که جهان زیر قدم فرسودند — وندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی شوم که ایشان شب و روز — زین حال چنانکه هست آگه بودند

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند — بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
من بهتر ازین نمی توانم بودن — کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

من می خورم و هر که چو من اهل بود — می خوردن او نزد خدا سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست — گر می نخورم علم خدا جهل بود

گر مشکل اسرار ازل را نگشاد — کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من می نگرم ز مبتدی تا استاد — عجز است بدست هر که از مادر زاد

از دفتر عمر پاک می باید شد
در دست اجل هلاک می باید شد
ای ساقی تو لقا تو خوش خوش ما را
آبی ز رده خاک می باید شد

سودازده را باده پر و بال بود
می بر رخ خاتون خرد خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم و گذشت
باری شب عید از مه شوال بود

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد
یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من
تو نیک نبینی و بمن بد نرسد

سودی تو درین قوم چه کردی که خرد
دانش چه بری که از تو دانش نخرند
نانی یکبار آب جویت ندهند
روزی صد بار آبرویت ببرند

خرم دل آن کسی که معروف نشد
در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت عرش پردازی کرد
در کنج خرابهٔ جهان بوف نشد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم ازو
کاحوال مسافران عالم چون شد

فردا که نصیب نیک بختان بخشند
قسمی بمن رند پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند
در بد باشم مرا بدیشان بخشند

آنها که بکار عقل در می کوشند
افسوس که جمله گاو بر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در میکوشند
کامروز بعقل تره می نفروشند

طبعم به نماز و روزه چون مایل شد
گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو بباد[ی] بشکست
وان روزه به نیم جرعه می باطل شد

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند
در دیدهٔ من آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری
آبی که ز صد درد و دولت برهاند

چون دست بدامان هوس می نرسد
جامی بمراد دل بکس می نرسد
در ده قدحی که در که جام صافی
این شیشهٔ فیروزه بکس می نرسد

خطیکه ز روی یار برخاسته شد
تو ظن نبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشاگه جان
گل بود و لیکن سبزه نیز آراسته شد

خون از دل افگار برون می آید
در دیدهٔ خونبار برون می آید
گر خون بچکد از مژه ام نیست عجب
زیرا که گل از خار برون می آید

اندر رهِ عشق جمله صافان دُردانند
واندر طلبش جمله بزرگان خردانند
امروز شب و روز ز فردا اینست
فردا طلبان در غم فردا مُردانند

بر من قلم قضا چو بی من رانند
پس نیک و بدش چرا ز من میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
فردا بچه حجتم بداور خوانند

دشمن که مرا همیشه بدی می بیند
حقا که نه از روی خرد می بیند
در آئینه درون خود می نگرد
آن صورت مُرده رنگ خود می بیند

نی جام عمر کهنه تو خواهد شد
نی سر جهان بکام تو خواهد شد
می خور بسبو و کوزه اندوه مخور
کین کوزه چو بشکند سبو خواهد شد

با مردم نیک و بد یکی باید بود
در بادیه ولیو دو دو یکی باید بود
مفتون معاش خود یکی باید بود
مغرور بفضل خود یکی باید بود

زلفین تو با مشک ختن بازی کرد
با لعل لب تو روح دمسازی کرد
بالای ترا بسرو نسبت کردم
زان روز سهی سرو سرافرازی کرد

زان پیش که گوری ز من آگنده شود
واجزای مرکبم پراگنده شود
ای باده سراز گور صراحی بردار
باشد که دل مردهٔ من زنده شود

رفتیم زمانه آشفته نماند
با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق
از بیخردی خلق ناگفته نماند

آنان که بکهنه نمدی موصوف اند
دایم بکفنی نیک دونان موقوف اند
گویند که شبلی و جنیدیم همه
شبلی نه ولی در کرخی معروف اند

گر باده بکوه دهی رقص کند
ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه می فرمائی
روحیست که او تربیت شخص کند

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یگان یگان پست شدند
بودند بیک شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

می خواهم خورد تا که جانم باشد
گر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان دریجهان خوش نزیم
من کی دانم که آن جهانم باشد

ساقی علم سیاه شب صبح ربود
برخیز دمی مغانه را در ده زود
بکشای ز هم دو نرگس خواب آلود
برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

سودای ترا بهانهٔ بس باشد
مستانه ترا ترانهٔ بس باشد
در کشتن ما چرا کشد چشم تو تیغ
ما را سر تازیانهٔ بس باشد

گویند که مرد را هنر می باید
با نسبت عالی پدر می باید
امروز چنان شدست در نوبت ما
کینها همه هیچ نیست زر می باید

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
روح ازلی تن بغره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی یک چند
زیر قدم کوزه گران خواهد بود

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد
با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید
اینذم نکنم نشاط کی خواهم کرد

بدست من تشنه بجامی نرسید
هم پای تمنا بمقامی نرسید
دانی که بمانده بود در ناکامی
هم عاقبت الامر بکامی نرسید

غم خوردن بیهوده کجا دارد سود
کین چرخ فلک بسی چو ما گشت و ربود
پر کن قدحی بکفم بر نه زود
تا نوش کنم که بود نیها نه بود

یک جرعهٔ می ملک جهان می ارزد
خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب می ازو پاک کنند
حقا که هزار طیلسان می ارزد

آنگه که نهال عمر برکنده شود
واجزام ز یکدگر پراگنده شود
در زانکه صراحی کنند از گل ما
حالیکه پر از باده کنی زنده شود

آن قوم که سجاده پرستند خراند
زیرا که بزیر بار سالوس دراند
وین از همه طرفه تر که در دیدهٔ زهد
اسلام فروشند و ز کافر بتراند

شادی ها کن که آن دهان خواهد بود
جسم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور
خود غم خور دانکه جهان خواهد بود

اسرار ازل باده پرستان دانند
قدر می و جام تنگدستان دانند
گر حشم تو حال من بداند نه عجب
شک نیست که حال مست مستان دانند

با سفلهٔ تندخوی بی عقل و وقار
زنهار مخور باده که رنج آرد بار
بدمستی و شور و عربدش در شب عیش
دردسر و عذر خواهیش روز خمار

چون نیست ترا جز آنکه او داد قرار
چندین ز پی مراد دل رنجه مدار
هان تا ننهی بر دل خود چندین بار
بگذشتن و بگذاشتنش آخر کار

خشت سر خم ز مملکت جم بهتر
بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینهٔ خماری
از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر

افلاک که جز غم نفزایند دگر — ننهند بجا تا نربایند دگر
تا آمدها اگر بدانند که ما — از دهر چه می کشیم نایند دگر

تا چند ازین حیله و زراقی عمر — تا چند مرا آورد دید ساقی عمر
حتی که من از ستیزه و دغدغه او — چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

از بودن آن دو شیچه داری تیمار — در فکرت بیهوده دل و جان افگار
خرم بزی و جهان بشادی گذران — تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

از گردش روزگار بهره برگیر — بر تخت طرب نشین و ساغر برگیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است — باری تو مراد خود ز عالم برگیر

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر — پر باده لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عاریت درین کنج فنا — بسیار بجوئی و نیابی دیگر

آن لعل در آبگینه ساده بیار — وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالم آمده خاک — بادیست که زود بگذرد باده بیار

با یار چو آرمیده باشی همه عمر — خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلتت باید کرد — لذات جهان چشیده باشی همه عمر

گر بت رخ تست بت پرستی خوشتر — در باده ز جام تست مستی خوشتر
در مستی عشق زان سبب نیست شدم — کان مستی از هزار هستی خوشتر

ای چرخ فلک عقل داری نه هنر — هرگز نه کنی بکار آزاده نظر
نامردان را دهی همه گنج و گهر — احسنت زهی چرخ مخنث پرور

با یار خوشم جام شراب اولیتر — در دست غمم دیده پرآب اولیتر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن — در عالم دون مست و خراب اولیتر

در دائرهٔ سپهر ناپیدا غور
می نوش بخوشدلی که دوریست بجور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن
جامیست که جمله را چشانند بدور

چون حاصل آدمی درین جای دودر
جز درد دل و دان جان نیست دگر
خرم دل آنکه یکنفس زنده نبود
وآسوده کسی که خود نزاد از مادر

سستی مکن و فریضهٔ حق بگذار
در عهدهٔ آنجهان منم باده بیار
در خون کسی و مال کسی قصد مکن
وان لقمه که داری ز کسان باز مدار

وی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی همی لگد زد بسیار
وان گل بزبان حال با او میگفت
من همچو تو بوده ام مرا گرمی دار

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابیست که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبرند از همه کار

کار همه عالم بمرادت شده گیر
وین عمر گذشته و اجل آمده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم
خود نتوانی و گر توانی زده گیر

مردانه در از خویش و پیوند ببر
خود را تو ز بند زن و فرزند ببر
هر چیز که هست بند راهست ترا
با بند چگونه ره روی بند ببر

از خرج بکام سر برافراشته گیر
وز عمر تمام بهره برداشته گیر
از گنج و گهر هر چه مراد دل تست
برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی ساده رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
وین خانه پر از نعمت و آراسته گیر
خوش باش درین نشیمن کون و فساد
روز دو سه نشسته و برخاسته گیر

جانان بے صاف و بت گل خوش میخور
بر باد بتان نوز دلکش میخور
مے خون رزاست زرترا میگوید
خون بر تو حلال کرده ام خوش مخور

عمر تو چه دو صد و چه سیصد چه هزار
زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر بادشہی و گر گدائے بازار
این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

اے دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ایدوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت نیست نابود پدید
خوش باش و غم جهان نابوده مخور

اے خواجه فقیه گر ترا هست خبر
چندین ز حسد منگر بر اهل نظر
ایشان همه از صانع و صفتش گویند
تو از ذم حیض و از نجاسات دگر

گر گوہر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد گنہ ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
باز آمدهٔ کو که بما گوید راز
زنهار درین سرا چه از روے نیاز
چیزے نگذاری که نمی آئی باز

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز
مے میخور و گرد خوبرویان میتاز
چه جائے عبادتست و چه جائے نماز
کز جمله رفتگان یکے نامد باز

این چرخ که با کسے نمی گوید راز
کشته بستم هزار محمود و ایاز
مے خور که بکس عمر دوباره ندهند
هر کس که شد از جهان نمی آید باز

با تو بخرابات اگر گویم راز
زانگه نکنم روے بمحراب نماز
اے اول و آخر همه خلق توئی
خواهی تو مرا بسوز خواهی بنواز

در کتم عدم خفته بُدم گفتی خیز
دارد بجهان درجهان شورانگیز

واکنون که بفرمان توام حیرانم
القصه چنان دار که هیچ دار و مریز

بازی بودم پریده از عالم راز
بو تا که برم دمی نشیبی بفراز

اینجا که بیافتم کسی محرم راز
زان در که درآمدم برون رفتم باز

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز
چندین چو بری خواری ازین رنج دراز

تن را بقضا سپار و با درد بساز
کین رفته قلم زبهر تو ناید باز

وقت سحر است خیز ای مایه ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز

کانها که بجا اند نپایند دراز
وانها که شدند کس نمی آید باز

مائیم فتاده روز و شب در تک و تاز
بر خیره نهاده روی در شیب و فراز

نه هیچ ره آورده بجز رنج دگر
نه هیچ پس افگنده بجز راه دراز

ای مرد هنرمند نگه تر بر خیز
وان کودک خاک بیز را گو بر خیز

وانگاه بگوئیش که بغفلت بی بر
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

ما عاشق آشفته و مستیم امروز
در کوی بتان باده پرستیم امروز

از هستی خویشتن بکلی رسته
پیوسته بمحراب الستیم امروز

کردیم دگر شیوه رندی آغاز
تکبیر همی زنیم بر پنج نماز

هر جا که پیاله الیست ما را بینی
گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

بودی که تو بودت بجور و خواب نیاز
گردند نیاز مندت این چار انباز

هر یک بتو آنچه داد بستاند باز
تا باز چنان شوی که بودی ز آغاز

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز
امروز تلطفی بتو کرد آغاز

بر چشم من انداخت دمی چشم برفت
یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

از عمر تو چونکه می‌تراشد شب و روز
روز و شب خویش را بشادی گذران

مگذار که بر تو خاک پاشد شب و روز
ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز

بر روی گل از ابر نقابست هنوز
در خواب مرو چه وقت خوابست هنوز

در طبع دلم میل شرابست هنوز
جانا می خور که آفتابست هنوز

با مردم پاک اصل و عاقل آمیز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش

وز نااهلان هزار فرسنگ گریز
در نوش رسد ز دست نااهل بریز

یارب تو جمال آن مه مهرانگیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر

آراسته‌ای بسنبل و عنبر بیز
این حکم چنان بود که کج دار و مریز

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود

از روی حقیقتی و نه از روی مجاز
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

افسوس ازین سگ بچه تیزک و باز
از بسکه دلش باستخوان مایل بود

بود در رفتن بباد بوی سمر از
شد عاقبتش نصیب دندان گراز

رفتند ز رفتگان یکی نامد باز
گاورت ز نیاز می‌کشاید نماز

تا با تو بگوید از پس پرده راز
بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
با من بزبان حال می‌گفت این راز

تا از و طلبم واسطه عمر دراز
عمر چو تو بوده‌ام دمی با من ساز

ای بر همه سروران عالم فیروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چار

دانی که چه وقت می بود روح افروز
پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز
نقشیست پدید آمده از دریائی

گر بر گویم حقیقتش هست دراز
وانگاه شد و بقعر آن دریا باز

ای واقف اسرار ضمیر همه کس
در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
اے توبه ده و عذر پذیر همه کس

آغاز روان گشتن این زرین طاس
وانجام خرابی چنین تنگ اساس
دانسته نمی شود بمعیار عقول
سنجیده نمی شود بمقیاس قیاس

از حادثه زمانه آینده مپرس
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مپرس
این یکدمه نقد را غنیمت میدان
از رفته میندیش وز آینده مپرس

اے چرخ خسیس خس دون پرور خس
هرگز نروی تو بر مراد دل کس
چرخا فلکا ترا همین عادت بس
ناکس تو کسی کنی و کس را ناکس

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کله کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

خیام اگر باده پرستی خوش باش
با ساده رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

تا چند کشم غصه نادانی خویش
بگرفت دل من از پریشانی خویش
زنار مغان که بر میان خواهم بست
دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش

جامی است که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر اگر جام لطیف
مے سازد و باز بر زمین میزندش

از نامدها زرد مکن چهره خویش
وز آمدها آب مکن زهره خویش
بردار ز دنیای دنی بهره خویش
زان پیش که دهر برکشد دهره خویش

با روی نکو شراب روشن درکش
با دوست دل از جفای دشمن برکش
با ساده رخی نشین و بگذار ز خویش
پیراهن کبر و هستی از تن درکش

بگذار دلا وسوسهٔ عقل معاش — از هستی خویشتن ببر چون اوباش
در بزم قلندران عشقی بنشین — آزاده شو و شراب نوش و خوش باش

ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش — خوش باش بهر درد دل مرهم خویش
تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش — از همدمیت آرزو کند همدم خویش

می گرچه حرامست مباش منیوش — با نغمه و چنگ صبح و شامش می نوش
جامی ز می لعل گرت دست دهد — یک قطره رها مکن تمامش منیوش

سرمست ز میخانه گذر کردم دوش — پیری دیدم مست سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر — گفتا کرم از خداست می نوش خموش

ایام شباب رفت و حسن و خوشیش — تلخ است مرا عیش ولی می کشمش
این قامت همچو تیر من گشته کمان — زه کرده ام از عصا و خوش می کشمش

آن می که خضر نخورده دارد یاسش — او آب حیات است و منم الیاسش
من قوت دل و قوت روحش خوانم — چون گفت خدا منافع للناسش

بگرفت مرا عشق بکاری خوشتر — گفتا چو من آدم تو با بیرون کیش
القصه چنان بسوخت دلم از غم او — کآتش همه نرم شد و نرمم آتش

ای چرخ مرا مکش به پستی خویش — لشابن بلندی من و پستی خویش
من خود ز غم خویش و تهیدستی خویش — پیوسته ملول باشم از هستی خویش

غم چند خوری بکار نا آمده پیش — رنج است نصیب مردم دور اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش — کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

پندی دهمت اگر بمن داری گوش — از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه روزه است و دنیا یکدم — از بهر دمی ملک ابد را مفروش

یک یک هنرم ببین و ده ده بخش … هر جرم که رفت حسبة لله بخش
از باد هوا آتش کین را مفروش … ما را بسر خاک رسول الله بخش

در کارگه کوزه گری بودم دوش … دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند … کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

تا دنگ بقای من بود اندر جوش … در کاسهٔ خوشدلی کنم دردی نوش
ای کوزه گر از گلم اگر کوزه کنی … وان کوزه بجز بمی فروشان مفروش

آن می که حیات جاودانیست بنوش … سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم او … سازنده چو آب زندگانیست بنوش

می در قدح انصاف که جانیست لطیف … در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم من … جز ساغر و باده کان گرانیست لطیف

خیام زمانه از کسی دارد ننگ … کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با ناله و چنگ … زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک … برخیز و صبوح کن چرایی غمناک
می نوش بلا که صبح بسیار دمد … او روی بما کرده و ما روی بخاک

روی که منزه است و آلایش پاک … مهمان تو آمده است در عالم خاک
می ده تو به بادهٔ صبوحی همه دوش … زان پیش که گوید انعم الله مساک

پس بهترین عمر که سر شب افلاک … بردوخته و کرد گریبانش چاک
هر روز کسی زمانه شاد و غمناک … از آب بر آورد و فرو برد بخاک

گر صلح نیابم ز فلک جنگ اینک … ور نام نکو نباشدم ننگ اینک
جام می لعل ارغوان رنگ اینک … آنکس که نمی خورد سر و سنگ اینک

ای چرخ فلک نه نان شناسی نه نمک
پیوسته مرا برهنه سازی چو سمک
از چرخ زنی دو شخص پوشیده شوند
پس چرخ زنی به از تو ای چرخ فلک

تا کی ز جفاهای تو ای چرخ فلک
از بهر خدا جور کن آهسته ترک
من سوخته ام تمام و هر لحظه تو نیز
بر سوخته مے پراگنی سوده نمک

از آتش آخرت نینداری باک
در آب ندامت نشدی هرگز پاک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد
ترسم که ترا ز ننگ نپذیرد خاک

گر گل نبود نصیب ما خار اینک
ور نور نمی رسد بما نار اینک
در خرقه و خانقاه و شیخی نبود
ناقوس و کلیسا و زنار اینک

چند از غم و غصه جهان قالاقال
برخیز و بشادی گذران حالاحال
از سبزه چو شد روی زمین مالامال
درکش مے لال از قدح مالامال

بگذار دلا وسوسه فکر محال
درکش قدح باده و بگذر ز ملال
آزاد نشود مجرد و باده پرست
تا مرد نشوی رسی بسر حد کمال

این صورت کون جمله نقشی است خیال
عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش
فارغ شو ازین نقش خیالات محال

چون باد بزلف او رسیدن مشکل
وز دست غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او نتوان دید
گر دیده ماست دیده دیدن مشکل

مے خور که نه علم دستگیرد نه عمل
الا کرم و رحمت حق عز و جل
آن طائفه که از خری مے نخورند
از جمله انعام شمار ای احول

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش کناگه شود از گرگ اجل
پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

تا کی ز زاهد حدیث زالی ز ازل
می خور که شراب ناب را نیست بدل

می بر کف من نه و برآور غلغل
بی نغمه اگر رود اید می خوردن

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل

اسرار حقیقت نشود حل بسوال
تا جان نکنی خون نخوری پنجه سال

ای دل مشنو نصیحت اهل جدل
گر راحت جان و قوت روح باید

در سر مکن از هیچ سودای محال
با دختر رز نشین و عیشی می کن

کس ملکه حجیم با نزدست ایدل
امید و هراس با بخیلیت گران

تا کی ز جفای سر کشی تنگ کشیم
خوش باش که ایام تراویح گذشت

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته ام
گر جمله صواب است که او خواسته است

از خالق کردگار و رب رحیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز

بگذشت ز اندازه من علم و عمل
هر مشکل را شراب گرداند حل

با نعره عندلیب و صوت بلبل
می در سر شیشه نگردد قلقل

کردم همه مشکلات گردون را حل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

نه نیز بدر باختن نعمت و مال
از قال ترا ره ننماید بحال

گر باده ناب عقل و دین راست خلل
می نوش به بوستان بگلبانگ غزل

می خور همه سال ساغر مالامال
دختر بحلال به که مادر بحلال

تو کس که از آن جهان رسید است ایدل
جز نام و نشانی نرسیدست ایدل

در تا کس بروزگار نیرنگ کشیم
عیدست بیا تا می گلرنگ کشیم

گر گرد در است آنچه من خواسته ام
پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

گر من گنه روی زمین کردستم
عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم
عاجز تر از این مخواه که اکنون هستم

من گر ورق عمر نفسم در شکنم
این خنده می در دل ساغر شکنم
برخیز و پیاله را ز می پر گردان
باشد که غم جهان بهم در شکنم

در راه تو تا اسب طرب تاخته ایم
با عیش و طرب دمی نپرداخته ایم
قصه چه کنم که تاب نشناخته ایم
در منزل درد آشیان ساخته ایم

یا رب تو گلم سرشته من چه کنم
پشم و قصبم تو رشته من چه کنم
هر نیک و بدی که از من آمد بوجود
تو بر سر من نوشته من چه کنم

با نفس همیشه در نبردم چه کنم
در کرده خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم
آن شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

جان من و تو نمونه پرکاریم
سر گرچه دو کرده ایم یکتن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره وار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

این چرخ فلک که ما درو حیرانیم
فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرو حیرانیم

شد دعوی دوستی درین دور حرام
الفت ز کرم دمی کجا دوست کدام
دانش ز همه کشیدن ادبی باشد
از دور بخیر سلام است و کلام

گویند مرا که می پرستم هستم
گویند مرا عارف و مستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن
کاندر باطن چنانکه هستم هستم

برخود در کام و آرزو بربستم
در بند سر ناکس و کس وارستم
گر صوفی مسجدم وگر راهب دیر
من دانم و او چنانکه هستم هستم

تا ظن نبری که من بخود موجودم
یا این ره خونخوار بخود بپیمودم
چون بود حقیقت مرا از وی بود
من خود که بدم کجا بدم کی بودم

بی باده نبوده ام دمی تا هستم
امشب شب قدرست و من امشب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه خم
تا روز بگردن صراحی دستم

گفتم که دگر باده گلگون نخورم
می خون رزست و من دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجدست گوئی
گفتم که مزاح می کنم چون نخورم

مقصود ز جمله آفرینش مائیم
در چشم خرد جوهر بینش مائیم
این دائره جهان چو انگشتری است
بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

ما دست باتفاق در هم نزنیم
پائی ز نشاط بر سر غم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

در عشق صد گونه ملامت بکشم
ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا
بارے کم از آنکه تا قیامت بکشم

هرگز بطرب شربت آبی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
تا نی نزنم بر نمک هیچ کسی
تا از جگر خویش کبابی نخورم

امروز که نیست در شراب تاکم
زهری بود از زهر دهد تریاکم
زهرست غم جهان و تریاکم می
تریاک خورم ز زهر نبود باکم

فرزین صفتا که مست تمنات شدم
وز اسپ پیاده جفاهات شدم
از بازی فیل و شاه چون فرماندم
رخ بر رخ او نهاده مات شدم

سیلم بشراب ناب باشد دایم
گوشم به نی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

ای چرخ ز گردش تو خورسندیم | آزاد کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بی خرد و نااهل است | من نیز چنان اهل و خردمند نیم

سرحلقهٔ رندان خرابات منم | افتاده بمعصیت ز طاعات منم
آنکس که شب دراز از یاد گناه | در خون جگر کند مناجات منم

من بی می ناب زیستن نتوانم | بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید | یک جام دگر بگیر من نتوانم

دنیا چو خراست من بجز فن نکنم | جز یاد نشاط و می روشن نکنم
گویند خدا ترا ز می توبه دهاد | او خود ندهد وگر دهد من نکنم

من ظاهر نیستی و هستی دانم | من باطن هر فراز و پستی دانم
با اینهمه از دانش خود بیزارم | گر مرتبه ورای مستی دانم

دیگر غم این گردش گردون نخوریم | جز بادهٔ صاف و می گلگون نخوریم
می خون جهانست و جهان خون ما | ما خون دل خونی خود چون نخوریم

ما گر ز می بیخودی طربناک شدیم | در پایهٔ دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه از آتش تن پاک شدیم | از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم | با اینهمه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان | انصاف بده کدام خونخوارتریم

یکدست بمصحف و یکدست بجام | گه مرد حلالیم و گهی مرد حرام
ماییم درین گنبد فیروزه فام | نی کافر مطلق نه مسلمان تمام

من باده خورم و لیک مستی نکنم | الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود | تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

در جستن جام جم جهان پیمودیم / روزی ننشستیم و شبی نغنودیم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودیم / خود جام جهان نمای جم ما بودیم

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم / وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم / نابوده بکام خویش نابوده شدیم

با خرقهٔ زند در سر خم گردیم / وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده دریابیم / عمری که درون مدرسه گم کردیم

در مسجد اگر چه با نیاز آمده ایم / حقا که نه از بهر نماز آمده ایم
اینجا روزی سجادهٔ بدزدیدیم / آن کهنه شده است باز باز آمده ایم

من در رمضان روزه اگر میخوردم / تا ظن نبری که بیخبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود / چندان تشنه بودم که سحر میخوردم

زینگونه که من کار جهان می بینم / عالم همه رایگان ویران می بینم
سبحان الله بهر چه در می نگرم / ناکامی خویشتن در آن می نگرم

در دائرهٔ وجود در آمده ایم / وز نایهٔ مردمی بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد / ای تماشش سر آمدی که بسر آمده ایم

ما افسر خان و تاج کی بفروشیم / دستار و قصب بانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است / ناگاه بیک جرعهٔ می بفروشیم

چون نیست مقام ما درین دهر مقیم / پس بی می و معشوق عذابست الیم
تا چند ز قدیم و محدث ای مرد سلیم / چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم / آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل / دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

در پای اجل چو من سرافکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نکنید
از بیخ امید عمر بر کنده شوم
باشد که ز باده تر شوم زنده شوم

جانم ز دریغ دی بدرد است مقیم
یکبارگی این عمر من ای دُرّ یتیم
بیچاره دل از نهیب فردا بدو نیم
رفته همه حسرت است باینده و بیم

چون آتش اگر بر آسمان بر گذریم
در خاک شویم از آنکه خاکی بودیم
وز آب روان اگرچه پاکیزه تریم
با دست جهان باده بده تا بخوریم

یارب من اگر گناه بیحد کردم
چون بر کرمت وثوق کلی دارم
بر جان و جوانی و تن خود کردم
برگشتم و توبه کردم و بد کردم

هر چند که می خلاف دین است درم
دانی تو ز می چراست چندین شغفم
از خوردن وی همی گشاید کرمم
با تو که دمی ز خویشتن باز رهم

یکچند بکودکی باستاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
یکچند باستادی خود شاد شدیم
از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کین پیک اجل نگاه رفتن ما را
با یکدگر امروز شرابی بخوریم
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
با هفت هزار سالگان سر بسریم

شبها گذرد که دیده بر هم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کین صبح بسی دمید و ما دم نزنیم
تا پای نشاط بر سر غم نزنیم

من باده تلخ تلخ دیرینه خورم
انگور حلال خویش در خم کرده
واندر رمضان در شب آدینه خورم
کو تلخ مکن خدای تا من نخورم

هر روز نگاه در خرابات شوم
چون عالم سرّ و الخفیات توئی

از باده شود تکبر از سر ها کم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم

یک جو غم ایام ندارم خوشیم
چون پخته بما رسد از مطبخ غیب

در میکده عشق نیازی دارم
آنکه بمی عشق طهارت کرده

پیوسته ز گردش فلک غمگینم
علمی که نه از سر جهان برخیزم

تا چند اسیر عقل هر روزه شوم
در ده تو بکاسه می ازان پیش که ما

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم

ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسیم
امروز که در وهم غنیمت شمریم

ما هم که سر مست شرابیم مدام
مگذار نصیحت من ای زاهد خام

همراه قلندران طامات شوم
توفیقم ده تا بمناجات شوم

وز باده شود گشاده بند محکم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

گر حاجت تو دشنام ندارم خوشیم
از کنش طمع خام ندارم خوشیم

با شمع رخش سوز و گدازی دارم
با روی بت خویش نیازی دارم

با طبع خسیس خویشتن در کینم
عقلی نه که فارغ از جهان بنشینم

در دسر چه صد ساله چه یکروزه شوم
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

ما رند خراباتی و مستیم مدام
ما با می و مطربیم و معشوقه بکام

در زیر زمین نهفتگان می بینم
با آمدگان و رفتگان می بینم

با همنفسان نیز فراهم نرسیم
شاید که بعمر خود درین دم نرسیم

در مجلس ما نیست بجز باده و جام
ما باده پرستیم و لب یار بکام

بارحمت تو من از گنه نندیشم
گر لطف توام سفید رو انگیزد
با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
یک ذره ز نامهٔ سیه نندیشم

عید است بیا تا می گلرنگ کشیم
با یار بسان روح دمی بنشینیم
با نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ کشیم
رطلی دو سه بادهٔ گران سنگ کشیم

امید دست بیا تا غم فردا نخوریم
بی حکمتش نیست هر گناهی که مراست
وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
پس با غم آینده ز بهر چه خوریم

ما ظن نبری که از جهان می ترسیم
مردن چو حقیقت است زان باکم نیست
از مردن و زیستن جان میترسیم
چون نیک نزیستیم از آن میترسیم

گر من ز شراب مغانه مستم هستم
هر طایفه ز من گمانی دارند
گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
من زان خودم هر آنچه هستم هستم

برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم
چون باده خوریم در خرابات خوریم
می باز خوریم و نام بر ننگ زنیم
وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم

در دامن یار بیوفا چنگ زنیم
سجاده بیک پیاله می بفروشیم
می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
ناموس بهیچ دهیم و بر سنگ زنیم

محرم نیستی که با تو گویم یکدم
محنت زده سر رشته انداز گلیم
کز اول کار خود چه بود است آدم
یک روز جهان نخورد و برداشت قدم

هی تا بخرابات خروشی نزنیم
دستار و کتاب را فروشیم بهیچ
بر مسکده بگذریم و توشی نزنیم
بر مدرسه بگذریم و جوشی نزنیم

گل گفت که من یوسف مصر چمنم
گفتم چو تو یوسفی نشانی بنمای
یاقوت گرانمایهٔ پر زر دهنم
گفتا که بخون غرق نگر پیرهنم

با زلف تو گر دست درازی کردم
از روی حقیقت نه مجازی کردم
در زلف تو دیدم دل دیوانهٔ خویش
من با دل خویش دستبازی کردم

چندانکه ز خود نیست ترم مست ترم
هر چند بلند پایه‌تر پست ترم
زین طرفه‌تر آنکه از شراب هستی
هر لحظه که هشیارترم مست ترم

هیچ است دمی بر می گلرنگ زنیم
وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم
در زلف دراز دامن چنگ زنیم

آن به که ز جام و باده دل شاد کنیم
وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی رواق زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

روزیکه بکوی کوزه‌گر میگذرم
خود را بمیان کوزه‌ها می‌شمرم
زان پیش که گل بکوزه‌گر بدیه برم
شاید که کنند کوزهٔ یکی باده خورم

آن لحظه که از اجل گریزان گردم
چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کنم
وان پیش که خاک خاک بیزان گردم

یک روز ز بند عالم آزاد نیم
یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
در دور جهان هنوز استاد نیم

گر دور گیری چگونه پرواز کنم
با عشق توانی چگونه آغاز کنم
یک لحظه سرشک دیده می‌نگذارد
تا چشم بروی دیگری باز کنم

تن آه که پیش هیچ محرم نزنم
وان دم که به پیش هیچ همدم نزنم
گر دریابم که جز تو کس می‌شنود
حقا که بمیرم از دم و دم نزنم

من گوهر خود بقیمت کم ندهم
درد تو بصد هزار مرهم ندهم
خاک در تو به مملکت جم ندهم
یک موی ترا بهر دو عالم ندهم

هنگام گل است اختیاری نکنم
وانگه بخلاف شرع کاری نکنم
با سبز خطان لاله رخی روزی چند
بر سبزه ز جرعه لاله زاری نکنم

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین آشیان آمده ام
آخر کم ازان که من بدانم که کیم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

حق جان جهان ست و جهان جمله بدن
واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا
توحید همین است و دگرها همه فن

هر روز ز گردش تو ای چرخ کهن
نخل طربم برکند از بیخ و ز بن
وین طرفه که تا اهل تو از دانگهت
کس نیست که گویدش به تنگ ست مکن

ای چرخ همیشه در نبردی با من
درمان دگر کسی و دردی با من
در صلح چه ماند گان نگردم با تو
در جنگ چه بود کان نکردی با من

برخیز و مخور غم جهان گذران
خوش باش دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

ننگ ست بنام نیک مشهور شدن
عار ست ز جور چرخ رنجور شدن
خمار بوی آب انگور شدن
به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق و بکام آسودن

کس نیست درین گفت و شنو همدم من — شد ناله من همنفس و محرم من
بی گریه چو نیست دیده پرنم من — من سر بنهم بالش آید غم من

مسکین دل دردمند دیوانه من — هشیار نشد ز عشق جانانه من
روزیکه شراب عاشقی میدادند — در خون جگر زدند پیمانه من

قومی متفکر اند در مذهب و دین — جمعی متحیر اند در شک و یقین
ناگاه منادیی بر آمد ز کمین — کای بیخبران راه نه آنست و نه این

ای گشته شب و روز بدنیا نگران — اندیشه نمی کنی تو از روز گران
آخر نفسی بخویش واز آی بخود — کایام چگونه میکنند با دگران

گویند مرا که می مخور کمتر ازین — آخر بچه عذر بر ندارم سر ازین
عذرم رخ یار و باده صبحدم است — انصاف بده چه عذر روشنتر ازین

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان — برداشتمی من این فلک را ز میان
در نو فلکی دگر چنان ساختمی — کازاده بکام دل رسیدی آسان

لب تو ز من ای زبده ایران کمن — اندیشه مکن زین فلک بی سر و بن
هر گوشه عرصات قیامت منشین — بازیچه چرخ را تماشا می کن

شرمت ناید ازین تباهی کردن — زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر جهان ملک تو شد — جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

تو آمده بادشاهی کردن — با خویشتن ای زمین تباهی کردن
چیزی نه بدی و نیستی فردا — پیداست که امروز چه خواهی کردن

خواهی بنهایتش تو گردن گردن — کار تو بود همیشه جان پروردن
همچون منت اعتقاد باید کردن — می خوردن و اندوه جهان ناخوردن

این چشم پیاله بین بجان آلبستن
نی نی غلطم کباده از غایت لطف
همچون سخنی بار عنوان آلبستن
آبیست بآتش روان آلبستن

مشنو سخن زمانه ساز آمدگان
رفتند یگان یگان طراز آمدگان
می گیر مروق ز طراز آمدگان
کس می ندهد نشان باز آمدگان

گاویست بر آسمان و نامش پروین
چشم خردت گشای چون اهل یقین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

بر موجب عقل زندگانی کردن
استاد تو روزگار چالاک بسست
شاید کردن ولی ندانی کردن
چندان بسرت زند که دانی کردن

دوش از سر پیر روح از صفای دل من
جامی بمن آورد که بستان بخوش
در میکده آن روح فزای دل من
گفتم نخورم گفت برای دل من

ای آنکه توئی خلاصه کون و مکان
یک جام می از ساقی باقی بستان
بگذار دمی وسوسه سود و زیان
تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

چون حاصل آدمی درین شورستان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
آسوده کسی که خود نیامد بجهان

از گردش این دائره بی پایان
یا با خبری تمام از نیک و بدش
برخورداری دو نوع مردم دانان
یا بیخبری از خود و از کار جهان

جانها همه آب گشت دلها همه خون
ای با عملت خرد در گردون دون
تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای از تو جهان پره تو از ره بیرون

می خوردن و گرد گلرخان گردیدن
گر مردم میخوار بدوزخ باشند
بهتر ز هزار زاهدی ورزیدن
پس روی بهشت را که خواهد دیدن

دانی که چرا است توبه ناکردن من
بر اهل مجاز است بتحقیق حرام

تا کی غم آن خورم که زیج پیر کهن
زان پیش که رخت زین سرا بر بندم

حیادنه حدیث تحیر مکن
چون پیر حقیقت از تو معنی طلبد

احوال جهان بر دلم آسان می کن
امر در خوشم مدار فردا با من

یارب ز قبول و رد مرا باز رهان
تا هشیارم ز نیک و بد میدانم

در دامن این چرخ توانگیز کهن
دستی که زمانه را نشاید سر و بن

دارم ز جفای فلک آئینه گون
از دیده رخی همچو بیاد پر اشک

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین

تا بتوانی خدمت رندان می کن
بشنو سخن راست ز خیام عمر

آنرا که وقوف است بر احوال جهان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد

زیرا که حرام نیست می خوردن من
می خوردن اهل راز در گردن من

احوال مرا نه سر پدید است نه تن
ساقی بدهم می که بس است سخن

چیزیکه نخوانده تقریر مکن
از دیده بکن روایت از تفسیر مکن

وافعال بدم ز خلق پنهان می کن
آنچه از کرم تو می آن می کن

مشغول خودم کن از خودم باز رهان
مستم کن از نیک و بدم باز رهان

با یار تو سر ز یک گریبان بر کن
کوته بکن از وے که دراز است سخن

وز گردش روزگار خس پرور دون
در سینه دلی همچو صراحی پر خون

نه کفر نه اسلام نه دنیا و نه دین
اندر دو جهان کرا بود زهره این

بنیاد نماز و روزه ویران می کن
می میخور و رهزنی و احسان می کن

شادی و غم و رنج بر و شد آسان
خواهی همه درد باش خواهی درمان

روزی که تو گذشته شد یاد مکن
از آمده و نگذشته خود یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

اکنون که زند هزار دستان دستان
برخیز و بیا که گل گشادی بشگفت
جز باده لعل از کف بستان بستان
روزی دو سه داد خود ز بستان بستان

در چشم پیاله جان روانست روان
در آب فسرده آتش سیال است
در روح مجسم آن روانست روان
در درج بلور لعل کانست روان

روزیکه مقدسان خاکی مسکن
چون لاله بخون خویش آغشته مکن
گردند سوار باز هر مرکب تن
از خاک سر کوی تو برخیزم من

زین گنبد گردنده بد افعالی بین
تا بهوائی تو یک نفس خودرا باش
وز رفتن دوستان جهان خالی بین
فردا مطلب گزار دی حالی بین

از آمدن و رفتن ما سودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان
وز تار امید عمر ما پودی کو
میسوزد و خاک میشود دودی کو

بردار پیاله و سبوای دلجو
کین چرخ بسی قد بتان مهرو
برگیر بگرد سبزه زار و لب جو
صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

ای آب حیات مضمر اندر لب تو
گر خون صراحی نخورم مرد هنم
مگذار که بوسه لب ساغر لب تو
او خود که بود که لب نهد بر لب تو

آن قصر که بر چرخ همیزد پهلو
دیدم که بر کنگره اش فاخته
بر درگه او شهان نهادندی رو
بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

یاقوت لب لعل بدخشانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد
وان راحت روح و راح ریحانی کو
تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو
بدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد
ازار کسی مجوی و دیوانه مشو

در دیده تنگ مور نور است از تو
در پای ضعیف پشه زور است از تو
ذات تو سزاست مر خداوندی را
هر وصف که نا سزا است دور است از تو

روزی که بود وقت هلاک من و تو
از تن ببرد روان پاک من و تو
از بسکه بپاستیم درین چرخ کبود
مه در تابد بر سر خاک من و تو

ای آنکه پدید گشته‌ام از قدرت تو
پرورده شدم بناز و نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
یا جرم منست بیش یا رحمت تو

ای رفته بچوگان قضا همچون گو
چپ میخورد و راست مرو هیچ مگو
کانکس که ترا فکند اندر تگ و پو
او داند و او داند و او داند و او

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین بیا که بس دیر نماند
تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

مائیم خریدار می کهنه و نو
وانگاه فروشنده جنت بدو جو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

چون رفت ز جسم جوهر روشن تو
با جنس دگر گزین کند مسکن تو
آیند و روند هیچکس نشناسد
تا زیر زمین چه میرود بر تن تو

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

گر با خردی تو حرص را بنده مشو
در پای طمع خام سر افکنده مشو
چون آتش تیز باش چون آب روان
چون خاک بهر باد پراگنده مشو

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

شد از همه ناکسان نهان داری تو
راز از همه ابلهان نهان داری تو
بنگر که میان مردمان کار تو چیست
چشم از همه مردمان نهان داری تو

ای زندگی تن و توانم همه تو
جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنم همه تن
من نیست شدم در تو از آنم همه تو

ای دل ز غم جهان که گفت خون شو
یا ساکن غشوه خانهٔ گردون شو
دانی چه کنی چو نیست سامان مقام
انگار درون نیامدی بیرون شو

تن در غم روزگار بیداد مده
ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز بسر زلف پریزاد مده
بی باده مباش و عمر بر باد مده

در مجلس عشاق نشستیم همه
از محنت ایام برستیم همه
از بادهٔ شوقش قدحی نوشیدیم
آزاده و آسوده و مستیم همه

ای یار ز روزگار باش آسوده
و اندوه زمانه کم خور از بیهوده
چون کسوت عمر بر تنت چاک شود
چه کرده و چه گفته و چه نابوده

فریاد که عمر رفت بر بیهوده
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرمودهٔ ناکرده سیه رویم کرد
فریاد ز کردهای نافرموده

اندیشهٔ عمر بیش از شصت منه
هر جا که قدم نهی بجز مست منه
زان پیش که کلهٔ سرت کوزه کنند
رو کوزه فروش و کاسه از دست منه

چند از سبی حرص در تن فرسوده
ای دوست دوی گرد جهان بیهوده
رفتند و روند هرچه آیند و روند
یکدم بمراد خویشتن نابوده

با عاشق و مست و می پرستیم همه
در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشت ز قبح و حسن و از وهم و خیال
از مطلب خوش کم رستیم همه

یک جرعه می کهنه ز سلک تو به
در هر چه نه در طریق بیرون تو به
با بیست به از ملک فریدون عند ما
خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

روزی بینی مرا تو مست افتاده
در حلقه زلف بت پرست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده
در پای تو سر نهاده پست افتاده

نقشی است که بر وجود ما ریخته
عمد تو سبب زنار انگیخته
من زان به از این نمیتوانم بودن
کز تو ته مرا چنین فرود ریخته

هر توبه که کردیم شکستیم همه
بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم مکنید اگر کنم بیخبری
کز باده عشق مست مستیم همه

ای من در میخانه بسبب رفته
ترک بد و نیک هر دو عالم گفته
گر هر دو جهان چو گوی افتد بگوی
بر من بجوی چو مست باشم خفته

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
از جام و پیاله لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده
در موسم گل ز توبه یارب توبه

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه
بنیاد نه باد هست از آن هیچ نه
شد خند وجود در میان دو عدم
اطراف بود تو در میان هیچ نه

این چرخ چو طاسی نگون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید
لب بر لب و در میان خون افتاده

جانا بکدام دست بر خاسته
کز طاعت خویش ماه را کاسته
خوبان جهان بعید رو آرایند
تو عید بروی خویش آراسته

مشنو سخن چو چرخ پر آواز شده — مے چون ز کف ساقی دمساز شده
کان گز رخ ماه آمد امروز برون — فردا بینی بگون زن باز شده

بر بے دیدم بخواب مستی خفته — وز گرد شور خانهٔ تن رفته
مے خورده و مست خفته و آشفته — اللہ لطیف بعباده گفته

غره چہ شوی بمسکن و کاشانه — بر عمر که هست حاصلش افسانه
همخوابه بادی و دلو افروزی شمع — بر رهگذر سیل چه سازی خانه

دل دست بقطرهٔ طرب نا ورده — جام مے خوش دلی بلب ناورده
افسوس بسر رسیده روز عمرم — روزم بسر آمد و دمی بشب ناورده

آن بادهٔ خوشگوار بر دستم نه — وان ساغر چون نگار بر دستم نه
وان مے که چو زنجیر به پیچد بر خود — دیوانه شدم بیار بر دستم نه

ساقی بصبوحی مَی ناب اندر ده — مستان شراب را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا — آوازه بیا که هم خراب اندر ده

دانی ز چه روی افتاد سرت و سر راه — آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کین دارد ده زبان ولیکن خاموش — وان را است دو صد دست ولیکن کوتاه

دنیا بمراد راند گیر آخر چه — وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال — صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

گویند جشیش بهر دلتنگی به — وز جام شراب نغمهٔ چنگی به
در مذهب کاملان چنین ماند راست — یک قطرهٔ مے ز خون صد ننگی به

اے رفته و باز آمده بلکم گشته — نامت ز میان مردمان گم گشته
ناخن همه جمع آمده سم گشته — ریشت ز عقب کون در آمده دم گشته

گر اسب دیراق است وگر فیروزه
از قهر فلک هیچ کسی جان نبرد

از درس علوم جمله بگریزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
هین باده خورید کای بسا گل کز باد

از هر چه بجز حق است کوتاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به

ما ایم بلطف حق تولا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد

تا چند ز مسجد و نماز و روزه
خیام بخور باده که این خاک ترا

جا نیست درین راه خطرناک شده
بس رهگذری که بگذرد بر تن تو

ای نیک نکرده بد بسیا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود

ای در ره بندگیت یکسان که و مه
نعمت تو ستانی و سعادت تو دهی

از آتش و باد و آب خاکیم همه
تا تن باشست ز جفاییم همه

مغرور مشو بدولت ده روزه
امروز سبو شکست فردا کوزه

وندر سر سبز زلف دلبر آویزی به
تو خون قرابه در قدح ریزی به

بلبل ز جمال گل طربناک شده
بر خاک فرو ریزد و بر خاک شده

می هم زکف بتان خرگاهی به
یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

وز باعث معصیت تبرا کرده
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

در میکده هستی از دریوزه
گه جام کنند و گه سبو گه کوزه

تن زیر زمین زننگ بد پاک شده
ما بی‌خبر از هر دو جهان خاک شده

آنگاه بلطف حق تولا کرده
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
یارب تو بفضل خویش بستان و بده

در عالم کون ز بلا کیم همه
چون تن برود روان ما ایم همه

بادمی و معشوق و صبوح ای ساقی | از ما نبود توبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصه نوح ای ساقی | پیش آر سبک راحت روح ای ساقی

در ده می لعل مشکبوی ای ساقی | تا باز رهم ز گفتگوی ای ساقی
یک کوزه می بده از آن پیش که دهر | خاک من و تو کند سبوی ای ساقی

زاهد نبرد گرو سود ای ساقی | زیرا که عمل حسان نمود ای ساقی
بر کن قدح باده تو زود ای ساقی | کامد ز ازل آنچه که بود ای ساقی

شمع است و شراب و ماهتاب ای ساقی | زاهد ز شراب هم خراب ای ساقی
از خاک بر آر این دل پر آتش را | بر باد مده بیار آب ای ساقی

در ده قدحی ز لعل ناب ای ساقی | برگیر ز آتشم آب ای ساقی
تا عقل گریبان دلم خواهد داشت | دست من و دامان شراب ای ساقی

بشکفت شکوفه می بیار ای ساقی | دست از عمل زهد بدار ای ساقی
زان پیش که اجل کمین کند روزی چند | جام می لعل و روی یار ای ساقی

هنگام صبوح است و خروش ای ساقی | باده می و کوی میفروش ای ساقی
چه جای صلاح است و خموش الساقی | بگذر ز حدیث زهد و نوش ای ساقی

چون نیست زمانه در شتاب ای ساقی | بر زن نگهم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح قفل بر در زده ام | می ده که بر آمد آفتاب ای ساقی

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی | در خاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو | باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

چون می ندهد اجل امان ای ساقی | در ده قدح شراب هان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست | یا این دو سه روز در جهان ای ساقی

در سنگ اگر شوی چو خارا ای ساقی
هم آب حیات کند گذار ای ساقی
خاکیست جهان غزل خوان ای مطرب
با دست نفس باده بیار ای ساقی

تا چند زیاسین و برات ای ساقی
تو لیس میخانه برات ای ساقی
روزیکه برات ما بمیخانه برند
آن روز بود شب برات ای ساقی

صبح خوش و خرم است خیز ای ساقی
در شیشه بکن شراب از شب باقی
با یار خوریم و عیش را تازه کنیم
این یکدم عمر را که فردا غاقی

زان کوزه می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

در ده می لعل لاله گون ای ساقی
بگشای ز حلق شیشه خون ای ساقی
کامروز برون ز جام می نیست مرا
یکدوست که پاک اندرون ای ساقی

گر زانکه بدست افتدم می دو منی
می خور تو بهر محفل و هر انجمنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون توئی و ریش چو منی

افتاده مرا بامی و مستی کاری
خلقم ز چه میکنند ملامت باری
ای کاش که هر کدام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

یاران تا بخرابات مجازی نائی
تا در قلندری نسازی نائی
این ره ره مردان سرافرازانست
زنهار درین کوچه ببازی نائی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی
عیشیست که نیست حد هر سلطانی

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پایه چرخ دیدم استاده بپای
میکرد سبو و کوزه را دسته و پای
از کله پادشاه و از دست گدای

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی
در معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه وز رجا هشیارم
امید ز رحمت تو دارم یعنی

سازنده کار مرده و زنده تویی
دارنده این چرخ پراگنده تویی
من گرچه بدم صاحب این بنده تویی
کس را که چه گنه که آفریننده تویی

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنیش
آبی که خورم در دهنم خاک کنی

خوبان بتن ریخته اند سودای تودی
ایمن شده اند از همه غوغای تودی
تو شاد بزی که بی تقاضای تودی
دادند مرا ز گاه فردای تودی

ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک نکندی می گلگون مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

ای دل چو به بزم آن صنم بنشستی
از خویشتن بریدی بدو پیوستی
از جام فنا چو جرعه نوشیدی
از بود و نبود و کون و مکان رستی

گه گشته نهان روی بکس ننمایی
گه در صور کون و مکان پیدایی
وین جلوه گری بخویشتن بنمایی
خود عین عیانی و خودی بینایی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

ای دل اگر از غبار تن پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کایی و مقیم خطه خاک شوی

پیوسته ز بهر شهوت نفسانی
این جان شریف با همی رنجانی
آگاه نه که آفت جان تو اند
آنها که تو در آرزوی ایشانی

شیخی بزن فاحشه گفتا مستی
هر لحظه بدام دیگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم
اما تو چنانچه می‌نمایی هستی

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری
تا چند غم بوده و نابوده خوری
دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم
گر ترک زیان کنی همه سود خوری

ای کوزه گرا بگوش گر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و سر کیخسرو
بر چرخ نهاده چه می‌پنداری

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
بر ساز ترانه و پیش آور می
کافگند بخاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

چندانکه نگاه می‌کنم بر سوی
از سبزه بهشت است و ز کوثر جوی
صحرا چو بهشت است ز دوزخ کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی روی

چون می‌نرود باختیارت کاری
خوش باش درین نفس که هستی باری
چون واقفی ای پسر ز هر اسراری
چندین چه بری بیهده هر تیماری

گر هست ترا درین جهان دسترسی
هان تا نزنی بی می و ساقی نفسی
پیش از من و تو بیار بودند بسی
دنیا نکند گرای ازار کسی

ای دهر بکردهای خود معترفی
در خانقه جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی و زحمت بکسان
زین هر دو برون نیست خری یا خرفی

زنهار کنونکه می‌توانی باری
بردار ز خاطر عزیزان باری
کین مملکت حسن نماند جاوید
از دست تو هم برون رود یکباری

چون نفس مزاجها ندانند ساقی
صد نقل بهر نوع براند ساقی
چون دانا نیز بر سم خود باده دهد
در حد خودم درگذراند ساقی

برگیر ز خود حساب اگر با خبری
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد
می باید مرد گر خوری ور نه خوری

پیرے دیدم بخانهٔ خمارے
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو من بسیارے
رفتند و کسے باز نیامد بارے

بر کوزه گرے پریر کردم گذرے
از خاک همی نمود هر دم هنرے
من دیدم اگر ندید هر بی بصرے
خاک پدرم بر کف هر کوزه گرے

برگیر پیاله و سبوای دلجوے
بخرام بسوی سبزه زار و لب جو
کین چرخ ز صورت بتان مه روے
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوے

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
در هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

شاد آمدی ای راحت جانم که توئی
تو آمده و من نه برآنم که توئی
از بهر خدا ز برائے دل من
چندان می خور که من ندانم که توئی

ای بادهٔ خوشگوار در جام بهی
بر پائے خود تمام بندد گرهی
هر کس که ز تو خورد امانش ندهی
تا گوش زاو بر کف دستش ننهی

بکشاے درے که در کشاینده توئی
بنماے رهے که ره نماینده توئی
من دست بهیچ دستگیری ندهم
کایشان همه فانی اند و پاینده توئی

رو بیخبری گزین اگر با خبرے
تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست
هر بیخبرے را نرسد بیخبرے

ای چرخ همه خسیس را چیز دهی
گرمابه و آسیا و دالمیز دهی
آزادمیان سست که دگان ننهند
شاید که ازین فلک بنا نیز دهی

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی
واندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار اینجهان نیستی است
انگار که نیستی تو آزاد بزی

در باغ چو غوره ترش اول دی
شیرین زدی گشت و تلخ چون آمدی
از چوب تیشه گر کسی کرد رباب
در زلبیته چه گوئی که همی رودنی

یارب بگشای بر من از رزق دری
بی منت مخلوق رسان ماحضری
از باده چنان مست نگهدار مرا
کز بیخبری نباشدم دردسری

گر آمدنم بخود بدی نامدمی
ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

ای دل تو بسرّ این معما نرسی
در نکتهٔ زیرکان و دانا نرسی
اینجا ز می و جام بهشتی می ساز
کانجا که بهشت است رسی نرسی

خواهی که اساس عمر محکم یابی
یک چند بعالم دل بیغم یابی
فارغ منشین ز خوردن باده دمی
تا لذت عمر خود دمادم یابی

ای چرخ چه کرده‌ام بمن راست بگوی
پیوسته مرا فگندهٔ در تگ و پوی
نانم ندهی تا نبری کوی بکوی
آبم ندهی تا نبری آب ز روی

هان تا بر مستان بدرشتی نشوی
یا از در نیکوان برشتی نشوی
می خور که بخوردن و ناخوردن می
گر آتش دوزخی بهشتی نشوی

خواهی که پسندیدهٔ انام شوی
مقبول قبول خاصه و عام شوی
اندر پی مومن و جهود و ترسا
بدگوی مباش تا نکونام شوی

روزی که دلم برنگ آبی یابی
در کنج دلم بسی خرابی یابی
در بحر دو دیده‌ام اگر غوطه خوری
گر گم نشوی مردم آبی یابی

در ده می لعل لاله گون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا
بگشای ز خلق شیشه خون صافی
یکدست که دارد اندرون صافی

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

ای باده تو شربت من لالائی
کز دور مرا هر که ببیند گوید
چندان بکشم ترا ز روشن رائی
ای خورده شراب از کجا می آئی

یا در ره قناعت کن و آزاد بزی
منگر به فزونی ز خود و غصه مخور
در بند فزونی مشو آزاد بزی
در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

از دور پدید آمده ناپاک تنی
بشکست صراحیم که عمرش کم باد
ور دود جهنم به تنش پیرهنی
وانگه چو منی بعیب مردی چو منی

با من تو هر آنچه گوئی از کین گوئی
من خود نه منکرم که گفتی حکیم
پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

تا در تن تست استخوان و رگ و پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال
از خانه تقدیر منه بیرون پی
منت مکش ار دوست بود حاتم طی

گر روی زمین جمله آباد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را
چندان نبود که خاطری شاد کنی
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

گویند مخور می که بلاکش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر
در روز مکافات در آتش باشی
این یکدم کز شراب سرخوش باشی

از کبر مدار هیچ در دل هوسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن
کز کبر بجائی نرسیدست کسی
زان پیش که بگسلد ز تار نفسی

تا کی ز غم زمانه محزون باشی
می نوش و بعیش کوش خوشدل میباش
با چشم پر آب و دل پر خون باشی
زان پیش که زین دائره بیرون باشی

دنیا نفسی و درد دین یک نفسی
شکرانه آنکه زنده خوش میباشی
اندر نفسی چند توان زد نفسی
این عالم بیوفا نماند بکسی

خشتی ز سهم پا بزمم بر خشتی
آتش نشوم ز بهر سر انگشتی
زین بس من و باده و کنار کشتی
خوبی نبود دلبسر برم بار زشتی

می خور که ظریفان جهان را دروی
تا کی گویم توبه شکستم هی هی
برگرد بناگوش زری یمنی نوت
صد توبه شکسته به یکی غنیزه ی

جز راه قلندر بخرابات مپوی
بر کف قدح باده و بر دوش سبوی
جز باده و جز سماع و جز یا نجوی
می نوش کن و بکار بیهوده مگو

تا در هوس لعل لب و جام می
اینها همه خوشست خدا امید اند
تا در پی آواز دف و چنگ و نی
تا ترک تعلق نکنی هیچ نه

زان پیش که از جام اجل مست شوی
سرمایه بدست آر درین ره کانجا
زیر لگد حادثه ها پست شوی
سودی نکنی اگر تهی دست شوی

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی
دیوی و ددی و ملک و انسانی
بشنو سخن از عالم روحانی
با تست هر آنچه می نمائی آنی

هر چند ز دست دهر غمکش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب زلال
در جور جفای چرخ ناخوش باشی
بر لب مچکان اگر در آتش باشی

آن به که ز جام باده دل شاد کنی
وین عاریتی لباس زندانی را
وز نامده و گذشته کم یاد کنی
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنی

با دردکشان تا دوایے یابی
از دردمندان تا شفایے یابی
مے باش بوقت بینوائی شاکر
تا عاقبت الامر نوایے یابی

اول بخودم چو آشنا میگردی
آخر ز خودم چرا جدا میگردی
چون ترک منت نمود از روز نخست
سرگشته بعالم چرا میگردی

از دفتر عمر مے گشودم فالے
ناگاه ز سوز سینه صاحب حالے
میگفت خوش آنکسے که در خانهٔ او
روز لیست چو ماہے و شبے چون سالے

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش مے کوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

من ترک همه کردم و ترک مے نے
از حور گریزانم و از دو سنے
اما بود آنکه من مسلمان گردم
پس ترک مے مغانه گردم ہے

تن زن چو بزیر فلک بیباکی
مے نوش چو در جهان آفت ناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که بر خاک نه در خاکی

گر شادی خویشتن دران میدانی
کآسوده دلے را بغمے بنشانی
در ماتم عقل خویشتن بنشین همه عمر
میدار مصیبت که عجب نادانی

هنگام سفیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنے که نمودند در آئینهٔ صبح
کز عمر شبے گذشت و تو بیخبری

اے کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودے
کاش از پی صد هزار از دل خاک
چون سبزه امید بردمیدن بودے

ای سوخته سوخته سوختنی
وے آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کے گوئی که بر عمر رحمت کن
حق را تو کجا برحمت آموختنی

ای دل می و معشوق مکن بود باقی	سالوس رها کن و مکن زرّاقی
گر پیرو احمدی خوری جام شراب	زان حوض که مرتضاش باشد ساقی

حرره محمد عبد السبحان ساکن اصفهان

[illegible]

Mohammed ab-dul Dukhani, Ispahan, 15th Moharrem. Year 1109 A.H. = 16[illegible] →

I think there are 767 quatrains here, a few less than in the Calcutta MS

DS

